

## خاطرات خانم مرضیه حدیدچی (خواهر دباغ)

### بچه امامزاده عبدالله همدان از مادری تهرانی الاصل و پدري همدانی

پدرم علی پاشا حدیدچی، اهل همدان و فرزند شیخ محمد بودند که مریدان زیادی داشتند. خودشان نیز شاگرد شیخ تقی ایزدی از علمای تاثیرگذار همدان بود. پدرم، کتاب فروشی در صحافخانه همدان به نام ایران شهر داشتند و به خاطر اخلاق و منش در بین کاسبان، جایگاه خاصی پیدا کرده بودند. مادرم، فاطمه احمدی نیز تهرانی الاصل بودند و در کودکی به همدان آمده بودند. وقتی پدرم فهمیده بودند که دختر خانواده احمدی، سواد خواندن دارد از بزرگترها خواسته بودند به خواستگاری ایشان بروند و اعلام کرده بودند اگر جواب منفی باشد تا آخر عمر ازدواج نمی کنند.

فاطمه احمدی (مادرم) که اهل مطالعه روزنامه و کتاب بودند، بعد از ازدواج، صاحب هفت فرزند شده بودند اما همچنان جلسات قرآنشان برقرار بود. سال ۱۳۱۸ بود، در آخرین سالهای سلطنت رضاخان پهلوی، من در محله ی امامزاده عبدالله همدان، به دنیا آمدم. نامم را مرضیه نهادند که یکی از القاب حضرت زهرا (س) بود.

### مارمولک و رتیل به جای عروسک

از همان کودکی سر نترسی داشتم. کارهایی می کردم که انجام آنها از دختران هم سن و سال و حتی بزرگترها بعید به نظر میرسید. یک قوطی فلزی داشتم؛ وقتی درس باز میشد که مادر بین ما کارهای خانه را تقسیم میکرد و از منزل خارج میشد. آن وقت محتویات قوطی را خالی می کردم و روی پاهایم میچیدم؛ از عقب گرفته تا مار، از مارمولک تا رتیل! از دیدن این موجودات و بازی با آنها لذت می بردم! هیچ عروسکی برایم آنها نمیشد و

شیرینی و هیجان در دست گرفتندشان را به من نمی بخشید. خواهرانم مثل بقیه از این جانورها می ترسیدند. من هم از این ترسشان کمال استفاده را می کردم؛ آن‌ها مجبور می شدند تا کارهایی را که به من محوّل شده بود، انجام بدهند یا سهم خوراکی‌ام را بیشتر کنند! آن‌ها سرانجام خبر کارهایم را به مادرم می‌رساندند و گوش‌مالی میشدم؛ اما باز روز از نو و روزی از نو!

### اشغال کشور توسط متفقین

کودکی‌هایم همراه است با خاطرات اشغال ایران توسط متفقین که در مملکت هرج و مرج شده بود. از ترس تجاوز و دزدی بیگانگان، با صاحب خانه مان، به به باغی اطراف همدان رفتیم. مردها، طلاها را از زن‌ها گرفته و با پول هایشان در لانه‌های کلاغ‌ها پنهان کردند. سپس زن‌ها و ما بچه‌ها را در بالای اتاقکی در داخل باغ - که کیلی نام داشته است - جای دادند و نردبان را از پای اتاقک برداشتند و خودشان در آستانه‌ی اتاقک یادشده خوابیدند تا در صورت حمله‌ی اتفاقی متفقین به این باغ، تصور بشود که در این باغ تنها مردان ساکنند و زنان از تعرض بیگانگان مصون بمانند. مدتی این‌طور زندگی کردیم تا آب‌ها از آسیاب افتاد.

### شیرینی‌هایی با طعم تلخ

سربازهای خارجی متفقین که با جیب هایشان به کوچه و خیابان می آمدند، همه فرار می کردند؛ تنها من می‌ماندم و با کنجکاوای کودکنه‌ام آن‌ها را می‌پاییدم. چندباری به‌اصرار خواهر بزرگم از خارجی‌ها بیسکوئیت و شکلات گرفتم؛ خوراکی‌هایی که کمتر به دست بچه‌ها می‌رسید. بعد هرچه را که از سربازهای خارجی گرفته بودم بین بچه‌ها تقسیم می‌کردم و شادی کودکنه‌ای از این کار عایدم میشد. سرانجام وقتی مادر شکایتم را به پدرم برد، او اخمه‌ایش را توی هم کرد و گفت: «نباید این کار را میکردی، آن‌ها دشمن خدا و اسلام هستند؛

میخواهند شما را گول بزنند. نباید از آنچه که از آنها گرفتی، می خوردی. به بقیه هم نباید میدادی! مثل آنها مثل معاویه است دخترم! در زمان امامت حضرت علی(ع)، معاویه به خانه ی دوستداران و شیعیان علی(ع) بزغاله ای می فرستاد؛ وقتی بچه ها به آن حیوان انس می گرفتند، شبانه آنها را می دزدید و میگفت علی(ع) آنها را دزدیده، تا تخم کینه ی ایشان را توی دل بچه ها بکارد».

دلم پر از درد شده بود و طعم شیرین آن شکلات ها و بیسکوئیت ها در دهانم تلخ! با خودم گفتم: «خداجان، دیگر از این کارها نمیکنم.»

### عایدی شنبه ها

یهودی های همدانی که تعدادشان کم هم نبود، حاضر به روشن کردن آتش نبودند. حاضر بودند به یک نفر پول بدهند تا برایشان آن روز را آتش روشن کند. هنوز در دوران کودکی بودم که از این شرایط کمال استفاده را کرده و می رفتم و برای آنها آتش روشن می کردم و از آنها بابت این کار یک شاهی می گرفتم. وقتی پول هایم پنج تا ده شاهی می شد، خوراکی می خریدم و بین هم سن و سالها و دوستانم تقسیم می کردم.

### اذان گفتن روی بام با لباس پسرانه

محدودیتی که بین دخترها و پسران قائل بودند برایم سوال برانگیز بود و باعث آزارم می شد. اما حاضر نمی شدم خط قرمزهایی که برای دخترها می کشند محدود کند. یکی از کارهایی که دوست داشتم اذان گفتن سر بام بود که هیچ دختری اجازه این کار را نداشت. بنابر این به خانه عمه ام می رفتم و لباس پسرانه پسرعمه هایم را می پوشیدم و وقت اذان به بام می رفتم و همراه آنها اذان می گفتم. سپس دوباره لباس دخترانه می پوشیدم ، نمازم را می خواندم و بر می گشتم به خانه.

## راه انداختن دسته عزاداری در محرم

کودکی بیش نبودم اما محرم ها، دسته عزاداری خودم را راه می انداختم. پسران و دختران همسایه را ردیف می کردم و خودم جلودار دسته می شدم. این دسته عزاداری، هنگام ظهر میهمان ناخوانده یکی از همسایه ها می شد که از ابتدای محرم آش کاجی نذری (آشی مخصوص همدان)، پخش می کرد. بعد مراسم های محرم، پرچم و کتل در زیرزمین خانه مخفی می کردم تا محرم سال بعد. کارهایم به مذاق خانواده و بخصوص پدرم خوش نمی آمده است.

## اجازه نداری نوشتن یاد بگیری

بعد از مدتی من را به مکتب‌خانه فرستادند تا از زنی به‌نام آجی‌ملا خولندن یاد بگیرم. یک روز آجی‌ملا جلوی چندتا از بچه ها کاغذ سفیدی گذاشت و به من کاغذی نداد؛ وقتی قیافه ی مات و متعجبم را دید، گفت: «پدرت سپرده تا به تو فقط خواندن یاد بدهم! فقط خواندن!»

وقتی فهمیدم اجازه‌ی یادگیری نوشتن را ندارم، با دلی آتش گرفته و چشمان اشکی به خانه رفتم و از پدر و مادرم پرسیدم: «شما گفتید آجی‌ملا به من نوشتن یاد ندهد؟!». نمی توانستم بپذیرم که برای صلاح دخترها و اینکه ممکن است نامه ای به اشتباه بنویسند و برای خودشان دردسر درست کنند از یادگیری نوشتن منع شده ام. باورم نمی شد پدرم، که مردی فاضل، اهل کتاب و کتاب خوان است، چنین تفکری داشته باشد. تصمیم خودم را گرفتم. شبها، کاغذ باطله های پدرم را همراه قلم و شمعی بر می داشتم و به زیرزمینی که کسی جرات نداشت روزها وارد آنجا شود، می رفتم و از روی کتابی، مشق می نوشتم تا نوشتن را نیز یاد گرفتم.

## رفتن به مسجد جامع به تنهایی تا نماز حاجت بخواند!

خدا به پدر و مادرم، فرزندان ذکوری عنایت کرده بود که عمرشان کوتاه بود و زنده نمانده بودند از روی همین نگرانی، توجه شان به برادرانم بیشتر بود. من هم در عالم بچگی فکر می کردم مادر و پدرم، علی پاشا و فاطمه خانم، برادرانم را بیشتر از من دوست دارند. شنیده بودم که هر کسی پشت همه ی ستون های مسجد جامع شهرمان دو رکعت نماز بخواند، حاجت روا می شود. جسارت به خرج دادم و یک روز از فرصت استفاده کردم و بی اجازه و بی خبر، به تنهایی به مسجد جامع رفتم و طبق آن سفارش، دو رکعت نماز پشت هر ستون خواندم و دعا کردم مریض شوم تا واکنش پدر و مادر را ببینم و بفهمم من را چقدر دوست دارند.

## رفتن به گورستان پیش قاپ بازها

مادرم برای جوجه کشی، مرغی را خوبلنده و گفت که اگر یک قاپ پیش این مرغ باشد، هنگام رعد و برق دیگر نمی ترسد. برای همین یک به روز به تنهایی از راه مکتب به گورستان عمومی شهر رفتم و از پسرهایی که در آنجا قاپ بازی می کردند، یک عدد قاپ (تکه استخوان گوسفنداز آلات بازی و قمار) گرفتم و به مادرم دادم. ایشان قاپ را گرفتند و پایین و بالا کردند و به خاطر وزن سنگینش داخل استخوان را نگاهی انداختند و فهمیدند داخل آن سرب ریخته شده و از آلات قمار و شرط بندی است و این که از کدام محله آمده. من را مواخذه کرد و شروع به کتک زدنم کرد. اما من در حال کتک خوردن به قولی فکر می کردم که به آن پسر دادم و پول قاپی را که باید برایش می بردم.

## حفظ اشعار سخت

وقتی کودک بودم، شب‌ها در خانه دور هم می‌نشستیم و مشاعره می‌کردیم. برای این که کم نیآورم، سعی می‌کردم اشعار سخت را حفظ کنم تا شبها از آن‌ها در بازی استفاده کنم. از میان شاعران پروین اعتصامی و حافظ و سعدی را دوست داشتم.

## ترساندن با مار سیاه

از هر فرصتی برای بازیگوشی استفاده می‌کردم. گاهی بازی‌هایم برای بقیه ترسناک اما برای من پر از هیجان بود. هر چقدر کودکان از حشرات و جانورها می‌ترسیدند، من از داشتن آنها لذت می‌بردم. یک روز که به خانه آمدم، دیدم صفر، خدمتگزار خانه مان، ماری را کشته است. من هم مار را برداشتم و به کوچه و خیابان رفتم. مردم می‌ترسیدند و از من فرار می‌کردند. هنگامی که مار در دست، به خانه باز برگشتم، مادر و مادربزرگم، گرم قرائت قرآن بوده‌اند. از تماشای این صحنه و با فکر این که مار زنده است، لرزیدند و قرآن را رها کرده، فرار کردند. از طرفی نگران بودند، مار من را نیش بزند. صفر آمد و مار مرده را از من گرفت. حالا باید بابت این جسارت و بازیگوشی کتک می‌خوردم.

## محروم شدن از مکتب

آن زمان بد می‌دانستند دختر جوان یا زنی بدون مردش سوار درشکه بشود، برخلاف این عرف، با مقداری از پول توجیبی ام درشکه‌ای کرایه کردم تا من را به مکتب برساند. در راه، هم‌کلاسی‌م را هم سوار کردم. ناگهان پدر همان دختر ما را در میله‌ی راه دید و دخترش را از درشکه پایین کشید؛ اما من با همان تخسی به

درشکه‌چی فرمان دادم تا به راهش ادامه بدهد. جلوی مکتب‌خانه، پدر هم کلاسی ام را دیدم که زودتر از من رسیده و با آجی‌ملا مشغول صحبت است.

آجی‌ملا تا من را دید، اخمی کرد و من و هم‌کلاسیم را به داخل فرستاد. بعد به‌دستور او یک پای من و یک پای دوستم را به فلک بستند و حالا زن و کی بزن! هنوز آتش چوب‌هایی که به کف پایم خورده بود، آرام نگرفته بود که آجی‌ملا دستور داد: «باید فردا پدرت بیاید مکتب‌خانه؛ با او کار دارم!» پدرم که از مکتب‌خانه برگشت، صورتش گُر گرفته بود؛ عصبانی بود و خون خورش را می‌خورد. با ترس آب دهانم را قورت دادم. پدر با غیض نگاهی کرد و گفت: «از فردا دیگر مکتب نمی‌روی، خودم درستی می‌دهم.» بعدها شنیدم که آجی‌ملا به پدرم گفته بود: «دختر شما روی بقیه‌ی دخترها را هم باز میکند؛ بهتر است خانه بماند».

### ازدواج زودهنگام برای آرام کردن روح بازیگوش و سرکش

دختری پرنرژی بودم که با خطر بیگانه بودم. تمامی دوران کودکی ام را تا چهارده سالگی که ازدواج کردم به تجربه و تخلیه‌ی این انرژی گذراندم. حتی بازی‌هایم، آن دست‌بازی‌هایی نبود که دختران را تولنایی انجامش را داشته باشند. تمامی اینها دست به دست هم داد تا پدر، برخلاف عرف خانواده مان که دخترها هفده، هجده سالگی ازدواج می‌کردند، در چهارده سالگی من را عروس کند، تا شاید این جوش و خروش ناشی از ایام پرتحرک خردسالی و نوجوانی، در تلاقی با وظایف زناشویی و بعدها بچه‌داری فروکش کند.

### خواستگاری حسن میرزادباغ

پدرم، علی پاشا حدیدی‌چی گفتند: «که اسم خواستگار حسن است و پدرش از دوستان من. کار دباغی برایشان دیگر منفعتی نداشت، کوچ کردند تهران. این حسن‌آقا هم الان در تهران شاگرد مغازه‌ای است؛ حلال‌خور و

باایمان و اهل مطالعه است. او را از بچگی میشناسم؛ می آمد مغازه ی من و لوازم التحریر و کاغذ و کتاب میخرید. حسابش با بقیه ی بچه ها جدا بود که با او معامله می کردم. نسیه میبرد و پدرش آخر ماه می آمد مغازه و حساب و کتاب می کردیم.»

با این که با خواستگارم پانزده سال اختلاف سنی داشتم، اما رضایت پدرم باعث شد سر سفره عقد بنشینم.

## عروسی ساده

آن روز من و داماد جدا نشستیم؛ حسن آقا در اتاق آقایان و من در اتاق دیگر. مادرم به خیاطی سفارش داده بود تا لباس سفید توری و چینداری برایم بدوزد. او هم، پایین لباس سفید عروسم را انگورهایی از پارچه ی مشکی دوخته و سعی کرده بود به نسبت آن زمان، لباس زیبایی از کار دریاورد. آن روز عاقد را هم مثل داماد ندیدم؛ عمویم آمدند و گفتند: «من وکیل تو هستم، قبول داری؟ راضی هستی به عقد حسن آقای دباغ دریایی؟»

مهریه ام یک جلد کلام الله مجید بود، یک جفت آینه و شمعدان و سی عدد سکه ی یکریالی نقره و پنج مثقال طلا! عروسی مان بسیار ساده بود؛ فامیل های درجه یک، بعد از ظهری آمدند و مراسم که تمام شد، با شوهرم به خانه ی خواهرش رفتیم. چند روزی از عروسی ام نگذشته بود که پختگی و مهربانی حسن آقا دلم را ربود و با خاطری آسوده از شوهرم، همراه او راهی تهران شدم.

## تنها از همسرم اطاعت می کردم

ماه های اول ازدوایم سرگرم دید و بازدید، برو و بیا و دیدن تهران بودم، ولی بعد از هفت — هشت ماه باز همان روحیه ی ناآرام و سرکشم بروز پیدا کرد. زیر حرف مادرشوهر نمی رفتم؛ البته حرفهای شوهرم را گوش می کردم؛ چون از نظر شرعی بر من تکلیف شده بود و شناخت پیدا کرده بودم که باید احترام شوهر را نگاه



داشت، ولی هر چیزی را هم نمی توانستم بدون منطق قبول کنم؛ چون اصلاً به یاد ندارم که در دوران کودکی هم، حتی حرفی را بدون منطق از پدر و مادرم قبول کرده باشم. به هر حال من تازه از همدان به تهران آمده بودم و موقعیت جدیدم، ایجاب می کرد که انتخاب کنم و تشخیص دهم. در آن سن و سال بازیهایی که می کردم هیچ شباهتی به بازیهای هم سن و سالانم نداشت. بلکه از یک سطح منسجم تری برخوردار بود؛ مثل داشتن کلاس و غیره.

### **شاگردی حاج آقا کمال مرتضوی و حاج آقا خوانساری که در رشد و تربیت فرزندان نقش داشت**

با پیشنهاد یکی از همسایه ها به شوهرم حسن آقا و با استدلال این که انرژی ام شکل خاصی بگیرد و از اسلام و قرآن بیشتر بیاموزم، یک سال و نیم نزد حاج آقا کمال مرتضوی درس دین خواندم اما با نقل مکان به منزلی دیگر و تولد فرزندم از کلاسها محروم شدم. فرزند دومم را باردار بودم که با دوستانی در مسجد نزدیک منزل جدیدمان (به نام مسجد سلمان (آشنا شدم و در آنجا از پیش نماز، آدرس منزل آقای خوانساری را گرفتم. بعد از اینکه با خانم ایشان آشنا شدم، دوباره شروع به درس خواندن کردم، اما این دفعه در کنار درس، فقه، اصول و اخلاق را هم تلمذ می کردم و که معتقد بودم در رشد و تربیت بچه هایم بسیار مؤثر بود.

### **رحلت آیت الله بروجردی و پخش اعلامیه برای مرجعیت امام خمینی (ره)**

مرحوم آیت الله بروجردی که از دنیا رفتند، قضیه انتخاب مرجعیت، مسأله حاد و پیچیده ای شد. مانند بقیه مردم مانده بودم که بعد از مرحوم بروجردی تکلیف چه می شود. برای روشن شدن تکلیفم، مشغول فعالیت هایی شدم. اعلامیه هایی که مطالب آن، اظهار نظرهای حضرت امام (س) در مورد دستگیریها و مسائل مختلف بود را که از قم می آمدند، به امضای علما می رساندم تا بالاخره تکلیف افراد مشخص شده و این اعلامیه ها به

شهرستانها برسند. یک سری اعلامیه ها و اطلاعیه ها هم توسط آقای صاحب الزمانی به نشانی منزل مان ارسال شده بود که باید به همدان فرستاده می شد تا توسط یک روحانی امضا شده، دوباره به قم برگردد.

### خوابی عجیب در مورد امام(ره)

شب‌بی با فکر و خیال و ناراحتی از ظلم‌هایی که به مردم روا میشد، به خواب رفتم. در خواب سیّدی را توی منزلمان دیدم که از دردِ شانه می‌نالید. حس کردم آن سیّد نورانی، وسیله‌ی هدایتی است برای من؛ ولی چرا از درد شانه ناله می‌کرد؟! آن خواب، تأثیر بسیار زیادی بر من گذاشت. فکر کردم باید ایمانم را قویتر کنم و خود را به خدا نزدیکتر؛ برای همین سعی کردم با ادعیه، نماز و توجه بیشتر به قرآن و معانی آن روحم را پرورش بدهم. خیلی زود چهره‌ی آن سیّدی را که در خواب دیده بودم، پیدا کردم؛ آن هم در عکسهایی که در دست مردم و در تظاهرات برای اعتراض به دستگیری‌اش بود؛ آیت‌الله روح‌الله موسوی خمینی!

دانستم ناراحتی آقا و ناله‌هایی که از درد می‌کشیدند، از چه بود. بعد از اعتراض مردم به دستگیری امام، ایشان از پادگان عشرت‌آباد آزاد شده و به قم عزیمت کردند. به‌اصرار، همسرم را که به‌خاطر شغلش وقت محدودی در اختیار داشت، راضی کردم تا به دیدن کسی بروم که او را پاسخ‌گوی همه‌ی سؤال‌هایم می‌دانستم. به قم که رسیدیم، وقت ملاقات عمومی تمام شده بود. با شنیدن این خبر، تمام ذوق و شوقم به حسرت تبدیل شد. از زیر پوشیه، نگاهم به گنبد حرم حضرت معصومه(س) افتاد. با خانم نجوا کردم: «خانم‌جان، دیدی نشد آقا را ببینم! چرا توفیق از من گرفته شد؟ خانم‌جان، نمیشد زمینه‌ی این ملاقات را فراهم میکردی؟»

سوار مینی بوس شدیم. مثل داغ‌دیده‌ها آرام‌و‌قرار نداشتیم. نزدیک ساعت دو بود که راننده توی آینه نگاه کرد و گفت: «آقای خمینی به مجلس شهدا در مسجد رفته‌اند. اگر کسی دوست دارد، پیاده شود؛ ما کمی صبر می‌کنیم.»

با شنیدن این حرف انگار تمام دنیا را به من دادند. با خوش حالی از مینی بوس پیاده شدیم و به طرف مسجد رفتیم. دیدار صورت گرفت؛ آن هم از راه دور و در خیل جمعیتی که مشتاقانه برای زیارت امام خمینی به آن جا آمده بودند.

## آغاز سرگشتگی!

اولین دیدارم با امام (ره) سرگشته شدم. در راه بازگشت، از پنجره به بیرون نگاه می کردم و فقط اشک میریختم. دلم میخواست کاری برای آقا بکنم، اما چه کاری از دستم برمی آمد؟ چه می توانستم بکنم؟ دیگر آرام و قرار نداشتم و روز به روز حالم رو به وخامت رفت؛ تا آن جا که در بیمارستان بستری شدم. در حال نزارم به همسرم التماس کردم که خانه و زندگی را بفروشد و به قم عزیمت کنیم تا شاید بتوانم کلفتی آقا را بکنم! چهل روز در اغما بودم تا با نفس آیت الله سید محمدباقر همدانی و به برکت حدیث کسائی که بالای بسترم خواندند، بیماری ام رو به بهبودی رفت.

## حفظ حریم

پانزدهم خرداد هزار و سیصد و چهل و دو صبح زود برای خرید نان از خانه بیرون رفتم میدان خراسان مالمال از جمعیت بود. آنها در حالیکه به طرف خیابان شهباز میرفتند شعار یا مرگ یا خمینی می دادند محلی که کلانتری چهارده واقع شده بود. جلوی در کلانتری پاسبان ها را دیدم تفنگ به دست رو به مردم زانو زده بودند. تا وارد نانوايي شدم زد و خورد شروع شد نانوايي مقابل کلانتری بود. یکی دو نفر از مشتری ها پریدند و کرکره دکان نانوايي را پایین کشیدند. صاحب دکان من و بقیه مشتریها را هل داد به طرف زیرزمین، آنجا پر از کیسه آرد بود

بین مشتریها زن دیگری نبود من تنها بودم به همین دلیل در دکان ماندم و به زیر زمین نرفتم صدای تیراندازی از نزدیک شنیده می شد. کنار دیوار پناه گرفتم که مبادا تیر به کرکره اصابت کند و به من بخورد.

## شاگردی آیت الله سعیدی

حاج حسن دباغ، مغازه ای در تهران داشتند و به فروش آبلیمو، چای و برخی اقلام می پرداختند. به خاطر اعتماد و خوش بینی زیادشان و فروش امانی و بازپرداخت نشدن طلب شان دچار خسارت مالی شدند. بعد از ۱۵ خرداد و دستگیری امام(س)، برای ما نیز اتفاقاتی افتاد که مشکلات مالی همسرم یکی از این موارد بود. ما به دنبال این واقعه هر چه داشتیم فروختیم تا قرضهای همسرم را بدهیم و پس از آن، در خانه کوچکی نزدیک مسجد موسی بن جعفر (ع)، سکنا گزیدیم. به خاطر این تغییر مکان، مجدداً از استادم حاج شیخ علی خوانساری و محضر درس آن بزرگوار دور افتادم و بعد از مدتی ایشان فوت کردند. البته در این مدت به عناوین مختلف با بعضی از علما و روحانیان ارتباطی برقرار کرده بودم و گاهی اوقات سؤالات و مسائلی را که برایم پیش می آمد از این بزرگواران می پرسیدم و بر طبق راهنمایی های ایشان عمل می کردم. تا این که حاج حسن آقا آمدند منزل و گفتند شخصی به نام سعیدی در مسجد موسی بن جعفر(ع) هستند که می توانند به شما درس بدهند. من و تعداد دیگری از خواهران از محضر آیت الله سعیدی کلی خواهش و تمنا کردیم تا با تشکیل کلاس چهارده - پانزده نفره خانمها موافقت فرمایند که آن بزرگوار هم، با بزرگواری تمام این پیشنهاد را پذیرفتند و کلاسها دایر شد.

## برنامه ریزی برای شرکت در کلاس درس و فعالیت های دیگر چون سخنرانی

در زمان شاگردی در محضر آیت الله سعیدی، پنج — شش فرزند کوچک داشتم، آنها را طوری تربیت کرده بودم که در نبود من بتوانند از هم مراقبت کنند و باید به گونه ای برنامه ریزی می کردم که به همه ی امورات برسیم.

صبحها یک تعداد از آنها که در نوبت صبح ثبت نام کرده بودم، کیف و کتابشان را برداشته و به مدرسه می رفتند و بقیه که شیفیت عصر ثبت نام شان کرده بودم، به همین ترتیب عمل می کردند. کوچکترین فرزندم را هم که شیرخواره بود، یک بار قبل از رفتن به کلاس شیر می دادم و ساعت ده در گهواره می خواباندم و به کلاس درس می رفتم و درس می گرفتم. مجدداً برای تهیه نهار و غیره به منزل برمی گشتم و در هنگامی که بچه ها غذا را می خوردند، کارهایم را انجام می دادم و ساعت چهار دوباره کوچکترین فرزندم را در گهواره می خواباندم. این بار برای تدریس یا سخنرانی های یک ساعت و ربعی ای طول می کشید، از منزل خارج می شدم و بچه ها را به امان و پناه خدا در منزل تنها می گذاشتم. در خدا را شکر، در طول این مدت، هیچ وقت اتفاقی برای بچه ها و خانواده ام نیفتاد و من تمام این خوش یمنی ها را از اثر الطاف خفیه الهی می دانم که در همه این مراحل پشت و پناه من بود.

### سربلندی در امتحان شجاعت و جسارت

در یکی از روزها شهید آیت الله سعیدی از ما شاگردانش خواستند که هر یک، درباره فرازی از زندگی حضرت زهرا (س) مقاله ای بنویسیم. من نیز در سه، چهار صفحه، مقاله ای تحلیلی درباره فلسفه گریه حضرت فاطمه (س) نوشتم که این مقاله، بیش از سایر مقالات توجه استاد را جلب کرد. ایشان من را صدا کردند و خواستند که زیر مقاله ام را امضا کنم. وقتی علت را جویا شدم شهید سعیدی پاسخ دادند که «مؤلف باید مسئولیت متن خودش را به عهده بگیرد...» و منتظر عکس العمل من شدند. من هم بدون هیچ درنگی زیر مقاله را امضا کردم. شبانه هم خانمی با پوشیه به در منزل ما آمد و اعلامیه ای به من دادند تا منتشر کنم. بعدها متوجه شدم که استادم، قصد امتحان کردن من را داشته و از امتحانات، سربلند و پیروز بیرون آمده ام. از آن به بعد، من و یکی دیگر از هم درسنام برای استاد، برجسته تر شدیم و شهید آیت الله سعیدی، مأموریت های مختلفی به ما داد؛ پخش

کردن فتواهای امام (س) که از نجف می رسید، رونویسی کتاب ولایت فقیه حضرت امام (س)، برگزاری اردوهای مختلف برای زنان و دختران متعهد در مردآباد کرج و...

## جلب رضایت همسر برای ادامه ی مبارزه

همسر من حسن آقای دباغ روبه روی آیت الله سعیدی نشست بود. من هم بودم. همسر من هنوز نمی دانست که چرا آقا خواسته اند نزد او برویم. چند روزی می شد که آقای سعیدی را ندیده و سر کلاسش حاضر نشده بودم. ماجرا از وقتی شروع شد که با دستور و راهنمایی آیت الله سعیدی، به همراه یکی از برادرها به خانه های سازمانی پایگاه نیروی هوایی (شهید ستاری امروز) رفتیم تا اعلامیه های امام خمینی را پخش کنیم. آن زمان مثل حالا برای ورود سخت نمی گرفتند. گمان می کردند از مهمان ها یا خانواده ی پرسنل نیروی هوایی هستیم. ما هم با یک دسته اعلامیه که توی کیفمان جاسازی کرده بودیم، به داخل پایگاه رفتیم و آن ها را لای در خله ها و زیر برف پاک کن ماشین های نظامیان گذاشتیم!

دستهایم از سوز سرمای زمستان یخ کرده بود و لرز همه ی جانم را فرا گرفته بود. وقتی به خانه رسیدم، ساعت نه شب بود. حسن آقا جلوی در اتاق ایستاده بود. حس کردم وقتی من را دید، نفس راحتی کشید. بعد از سلام و علیک اخمهایش را توی هم کرد و گفت: «خیلی دیر آمدید. اصلاً دیگر راضی نیستم به کلاس آقای سعیدی بروید.» خود حسن آقا آیت الله سعیدی را معرفی کرده بود؛ گفته بود از شاگردان امام خمینی هستند، و چون می دانست من شیفته ی امام هستم، پیش نهاد داده بود بروم و زیر نظر ایشان بقیه ی درس را ادامه بدهم. اما با وجود این، سرم را کج کردم و گفتم: «شما راضی نباشید قدم از قدم برنمیدارم، چشم!»

مشغول کارهای خانه بودم و به بچه ها میرسیدم، اما دل توی دلم نبود. دوست داشتم به کلاس درس لمعه و اخلاق که زیر نظر آقاسید اداره می شد، بروم؛ اما به این اعتقاد داشتم که اگر همسرم راضی نباشد، روحم پله ای به کمال و تعالی نزدیک نمی شود.

تلفن که زنگ خورد و صدای آقای سعیدی را شنیدم، این دل تنگی بیش تر شد؛ گفتند: «پس کجا یید خانم؟ چرا سه روز است سر کلاس نمی آید؟» گفتم: «حاج آقا، شوهرم مخالف هستند.»

با لحن شوخی که همیشه داشتند، گفتند: «شوهرت شکر می خورد!»

بعد ادامه دادند: «بگو یید بیایند، سعیدی با او کار دارد.»

همسرم نگاهی به من کرد و نگاهی به آقای سعیدی. آقای سعیدی، احوال او و بچه ها را پرسیدند و گفتند: «حسن آقا واقعیتش یک نفر می خواهد تجارت پرسودی راه بیندازد و به شما نیاز دارد.» چشم های همسرم گرد شد و با تعجب گفت: «حاج آقا از شما که پنهان نیست، من سرمایه ای ندارم که شراکت کنم.» حاج آقا لبخندی زدند و گفتند: «سرمایه نمی خواهد، رضایت شما کافی است؛ به جایش در سودش شریک هستید!» همسرم گمان کرد حاج آقا دارند شوخی میکنند؛ برای همین گفت: «این چه تاجر دیوانه ای است که می خواهد بدون سرمایه ام با من شراکت کند و سودش را با من سهیم بشود!»

حاج آقا نگاه پرمعنایی کردند و گفتند: «همسر شما قدم در راهی گذاشته که پرخطر است، اما برای رضای خداست و سود آن چندین برابر است. می خواهید در این تجارت شریک بشوید؟» لحظه ای سکوت حکم فرما شد. بعد حسن آقا با خنده گفت: «چشم حاج آقا، هرچه شما بفرمایید!» و رو به من کرد و گفت: «از فردا میتوانید سر کلاس درس حاضر شوید. من دیگر با شما کار ندارم.»

و دیگر هیچ وقت در انجام فعالیت هایم ممانعتی نکرد؛ برای همین بود که نام «دبّاغ» را بر روی خودم گذاشتم. شراکت جدیدمان از همان روز آغاز شد.

## عدم خود اجتهادی

اگر به فتوای امام(ره) در مسئله دفاع دقیقاً واقف بشوید ملاحظه خواهید کرد که ایشان در مسئله دفاع زن مرد پیر و جوان را مطرح نمی کنند و دیدن چنین آموزشهایی را برای دفاع برای زن و مرد واجب میدانند؛ مخصوصاً اینکه شهید بزرگوارمان آیت الله سعیدی که معلم ما بودند، بحث مفصلی راجع به این قضیه داشتند. در زمان زنده بودن ایشان در باغی در مردآباد کرج که متعلق به آقای کمپانی بود، دو آقا که صورتهایشان پوشیده بود می آمدند و آموزش می دادند. ما در چهار جلسه در دو ماه هفت هشت خانم را بردیم آنجا و آموزش استفاده از اسلحه دیدیم. البته تعداد خانم ها به تدریج کمتر و کمتر شد. این آموزشها برای دفاع بود و نه برای جنگیدن یا در بحث خوردن سیانور در مواقعی که انسان در تنگنای دستگیری و لو دادن بود، آموزش رانندگی، حمل اسلحه و موارد دیگر، فتوای آن را از امام(ره) گرفتم.

## صدای زن را اگر نامحرم بشنود

بی شک آیت الله سعیدی یکی از سربازان و مریدان واقعی امام خمینی بود. در هر کاری که احساس میکرد شبیه برانگیز است و ممکن است در آن اشکالی وارد شود با امام مکاتبه میکرد و از ایشان فتوا می گرفت. به پیشنهاد ایشان من در مجالس و محافلی که خانم ها و گاه آقایان حضور داشتند، سخنرانی میکردم آن روزها بعضی از آقایان می گفتند: اگر صدای زن را مرد نامحرم بشنود حرام است. آقای سعیدی برای آنکه رفع ابهام کند و موضوع را برای خودش و من روشن کرده باشد نامه ای به امام نوشت و از ایشان کسب تکلیف کرد امام پاسخ داده بودند: صدای زن چه حدیث بخواند یا سخنرانی کند و حتی اگر روضه بخواند و موعظه کند عورت نیست حتی اگر گمان ببرد که مرد نامحرمی از صدای او لذت میبرد آن مرد دارد گناه میکند نه این زن. نامه های آقای



سعیدی را یک نفر میبرد و به پیرزنی می سپرد که به او ننه آقا می گفتند. ننه آقا شش ماه در عراق بود و شش ماه در ایران. هشتاد - نود سال داشت. نامه ها را میگرفت بی آنکه بداند ماجرا چیست و آنها را به عراق می برد و به رابط امام خمینی تحویل می داد و پاسخ را برای رابط آقای سعیدی می آورد.

## آموزش رانندگی با کسب اجازه از مراجع

نظر آیت الله سعیدی این بود که من رانندگی یاد بگیرم تا در انتقال وجابجایی اعلامیه ها و افرادی که با ما فعالیت می کردند همکاری بیشتری داشته باشم. در آن دوره رسم نبود خانمها با حجاب پشت فرمان بنشینند. از طرفی هم امام فتوا داده بودند که چون مردها تعلیم رانندگی می دهند زنها نمی توانند گواهینامه بگیرند و رانندگی کنند. آقای سعیدی نامه ای برای امام نوشت و پیشنهاد خود را با وی در میان گذاشت. نامه را به ننه آقا (پیرزنی که به عراق تردد داشت) رساندند و ما منتظر ماندیم تا امام پاسخ بدهند. امام در جواب نوشته بودند این مسئله را از مراجع دیگر تقلید کنند و برگردند به یکی دیگر از مراجع. آقای سعیدی جوابیه امام را به من نشان داد. به سراغ بقیه مراجع دینی رفتم و اجازه گرفتم.

## نقشه برای فرار از تفتیش ساک در اتوبوس

هنگام برگشت از قم، در محل پلیس راه، نیروهای انتظامی و امنیتی راه را برای ماشین ها می بستند و اسباب و اثاثیه مسافران را تفتیش می کردند. به هر کس که مشکوک می شدند او را می گرفتند و می بردند. من با خودم تعداد زیادی اعلامیه داشتم. اعلامیه ها را داخل ساک کوچکی که کهنه و وسایل بچه را می گذاشتم جا سازی کرده بودم. پیش از آنکه به محل بازرسی برسیم مقداری از اعلامیه ها را زیر لباس و داخل آستینم و تعدادی را هم داخل کهنه های بچه قایم کردم. ساک خالی شد. به محل بازرسی رسیدیم به اتوبوس دستور ایست دادند.

ماشین توقف کرد. مأمورین جلو در را گرفتند از جا برخاستم، بچه ام را بغل کردم و ساک را برداشتم رفتم تا از ماشین پیاده شوم، یکی از مأمورین راهم را سد کرد و گفت: کسی حق ندارد پیاده شود.» گفتم: «می خواهم کهنه بچه را عوض کنم تا شما ماشین را بگردید، من زود بر می گردم. همان موقع ساک را باز کردم و داخل آن را نشان دادم اینهم ساک من) مأمور از سر راه کنار رفت پیاده شدم و رفتم یک گوشه دنج و خلوت. یک تکه پارچه پهن کردم روی زمین بچه را خوبلندم. کهنه اش را عوض کردم و اعلامیه را گذاشتم داخل ساک و برگشتم. موقع سوار شدن یکی دیگر از مأمورها صدا زد: « شما خانم ساکتان؟! » تا آمدم حرف بزنم، آن یکی مأمور گفت: «من دیدم، کهنه بچه است.» سوار ماشین شدم. حرکت کرد، اما قلبم همین طور تند تند میزد همسرم متوجه اوضاع و احوال من شد. پرسید: «سردت شده؟» گفتم: «نه، بچه را بردم و آوردم، خسته شدم!»

### ارسال اعلامیه به مسئولان مملکت و برخی بزرگان به صورت ناشناس

به منزل خواهرم، مهتری، می رفتم که شوهرش در انتشارات امیرکبیر مشغول به کار بود. نشانی بیشتر مسئولان مملکت را داشت و گاهی برای آنها و برخی سران بزرگ کتاب می فرستاد. من هم در فرصتی که منزل آنها بودم، نشانی ها را یادداشت می کردم. اعلامیه ها را که منتشر می شد، دستکش می کردم تا اثر انگشتم روی کاغذ و پاکت ها برایم دردرساز نشود و آنها را به همراه نامه ای جهت روشنگری، به آدرس ها پست می کردم. البته هر زمان توسط افراد مختلفی کار پست کردن انجام می شد تا یک نفر لو نرود. یکی در همسایگی مان بود که نظامی بود و درجه سرهنگ تمامی داشت. اعلامیه ای هم برای او فرستادم. یک روز همسر این فرد به خانه مان آمد و گفت: «خواهرم! نمی دانم این نامه ها چگونه و از کجا برایمان می رسد؟»

## پنهان کردن اعلامیه ها و کتاب ها

یک سری از وسایلم مثل کتاب، اعلامیه را برای اینکه از دسترس ساواک دور باشد، در خانه همسرم، حسن آقا که در اهواز کار می کرد، پنهان کردم. یک روز مأموران به منزل ما حمله کردند و جوان دانشجویی را که از بستگانمان بود دستگیر کردند. حدس زدم که ممکن است منزل حسن آقا را هم بازرسی کنند و به دردسر بیفتد. پس سعی کردم به ایشان زنگ بزنم تا ببینم که او را نگرفته اند و الحمدلله که او را نگرفته بودند. خوشحال شدم. پس شبانه با یک ماشین دربستی به اهواز رفتم، تا آن لوازم را سر به نیست کنم. پس از سر به نیست کردن وسایل، به تهران برگشتم. وقتی به تهران رسیدم، توسط ساواک دستگیر شدم.

## دیدار با علما

قبل از انقلاب دیدارهایی با بسیاری از علما داشتم چون آیت الله موسوی اردبیلی، علامه طباطبایی، آیت الله ربانی شیرازی داشتم و در این دیدارها، حاج حسن آقا هم همراهیم می کردند.

## ایجاد پایگاه های مبارزه با ازدواج دختران و پسران معتقد

در سال ۱۳۵۱ تصمیم داشتیم که بر تعداد پایگاه ها و خانه های امن گروه بیفزاییم و افراد بیشتری را جذب کنیم، برای این مهم بایستی راه های بسیاری را پیش می گرفتیم یکی از بهترین راه ها این بود که با معرفی دختر و پسری مسلمان به هم آنها را به ازدواج و زندگی مشترک ترغیب می کردیم پس از شکل گیری هر ازدواجی خانه و پایگاه هایی برای بچه های مبارز فراهم میشد. دو تن از دختران من در سن چهارده در راستای همین سیاست ازدواج کردند. البته برای ازدواج این دو به خاطر سن کمی که داشتند منع قانونی داشتیم؛ از این رو به بهانه های

مختلف اجازه تزویج آنها را از دادگاه می گرفتیم. البته در این پیشنهادها و معرفیها تا حد ممکن کمکهای مالی و امکاناتی نیز تدارک می دیدیم.

## اقدام سرباز فداکار در فراری دادن خانم مهندسی

در این مدت شوهرم تغییر شغل داده بود و در یک شرکت ساختمان به حسابداری کارگاه مشغول بود. از این رو اغلب اوقات در شهرها و شهرستانهای دوری مثل دزفول و آبادان به سر می برد و کمتر به منزل می آمد در ماه چند روزی به منزل می آمد و دوباره بر می گشت. در این اقامت ها او با احمدی نامی از درجه داران نیروی هوایی در دزفول آشنا شد. سپس او مرا به سخنرانی برای زنان در پایگاه شکاری دزفول دعوت کرد دعوتش را پذیرفتم و با عنوان خانم مهندس راهی دزفول شدم حدود پانزده روز به منزل نظامیان درجه دار متعهد و وفادار میرفتم و برای همسرانشان سخنرانی می کردم و نقاب از چهره ظلم رژیم ستمشاهی بر میکشیدم به طور طبیعی چنین تحرکی در آن مکان محدود و کنترل شده با آن رفت و آمدهای پی در پی خانمها نمیتوانست از چشم مأموران پنهان بماند. اداره اطلاعات و امنیت پایگاه متوجه چنین اقدامی شد. یک روز ساعت ۱۰ صبح، سربازی نگران و سراسیمه به سراغم آمد و گفت: «خانم مهندس من در پشت در اتاق فرماندهی بودم که شنیدم میخواهند شما را دستگیر کنند و من از بس که به شما و حرفهایتان علاقه مندم نمی خواهم گیر بیفتید آمدم که خبرتان کنم.» بی درنگ ساکم را برداشتم و بدون خداحافظی خیلی آرام و خموش از پایگاه خارج و داخل شهر شدم کمی در شهر دزفول قدم زدم و نماز ظهر و عصر را بعد به اندیمشک رفتم و با قطار راهی هم در مسجدی خواندم و تهران شدم. اقدام آن سرباز فداکار برایم خیلی تأمل برانگیز بود و نشان می داد که مردم عادی عاشق نهضت امام خمینی و حاکمیت اسلام بر قلبها هستند. بعدها فهمیدم که در همان روز برای دستگیری اقدام شده بود، و پس از کلی جستجوی خلنه به خلنه ناکام ملنده بودند. در این میان آقای احمدی به خاطر دعوت و همکاری با ما دستگیر و روانه زندان شد.

## اولین هجوم شبانه ساواکی ها به خانه

در یکی از شب های سال ۱۳۵۱ مراسم ازدواج یکی از این زوجهای مبارز به نام صادق سجادی (خواهرزاده شوهرم) در منزل ما برقرار بود. فردای آن شب، طبق معمول هر روزه برای بردن سطل زباله دم در رفتم تا در را باز کردم؛ فردی پایش را لای در گذاشت. گفتم: «فرمایش؟!» گفت که آقای فلانی این جایند پاسخ دادم بر فرض این جا باشند، به شما چه ربطی دارد؟ گفت: «ربطش را بعداً می فهمید در را باز کن بیاییم داخل» با این جمله فهمیدم که او تنها نیست و حدس زدم که باید از مأموران ساواک باشند. لحظه اول کمی هول کردم ولی سریع بر خود مسلط شدم و خود را به بی خبری زدم و صدایم را بالا برده گفتم: «دختران من در اتاق خواب هستند و سرشان باز است، شما که نمی توانید داخل شوید اصلاً شما که هستید چکاره اید؟!» آنها از ترس این که سر و صدای من دیگران را متوجه آنها کند، در حالی که کمی دستپاچه شده بودند و به درها و پنجره های نیمه باز داخل کوچه نگاه می کردند گفتند باشد زیاد سرو صدا نکن، دخترها را کجا خوابانده ای؟ برو سرشان را بپوشان به خاطر این که آنها دنبالم نیایند گفتم: «دخترها در اتاق پایین خوابند شما بروید بالا.» با این جمله آنهلبه دنبال من وارد خانه شدند و گویا تعدادی هم در بیرون ماندند.

## لطف خدا در پنهان کردن مدارک جرم در فرصت کوتاه

ساواکی ها به طبقه بالا رفتند و من به سرعت به اتاق پایین رفتم و با توکل به خدا با تمام توانی که داشتم مدارک و اسناد موجود در منزل را جمع وجور و پنهان کردم. مقداری از اعلامیه های حضرت امام را در پشت کسوی کمد و چند جلد کتاب ولایت فقیه را در داخل یک بالش گذاشتم. خواهر شوهر پیری داشتم که در منزل از او مواظبت و نگهداری می کردیم، بالش کتاب ها را زیر سر او گذاشتم. تعدادی نوشته و نوار را هم به حمام برده قاطی لباس چرکها که ظاهری ناخوشایند داشت کردم. لگنی را هم روی آن دمر گذاشتم. با سرو صدایی که

من دم در راه انداختم انتظار داشتم خواهرزاده های شوهرم که در اتاق بالا بودند متوجه و خود را پنهان یا فرار کرده باشند. ولی متأسفانه اهمال کرده بودند و دو تن از ایشان به دست مأموران افتادند. وقتی آنها را چشم بسته از خانه خارج می کردند با بی سیم خبر دادند که دوطعمه به تله افتاده اند. لحظاتی بعد جستجو و تفتیش وسایل خانه شروع شد. همه چیز را به هم ریختند خواهر شوهرم دایم حرف میزد و گفت: «بیاید مرا بگیرید و آنها می گفتند: «بخواب پیرزن! بخواب!» مطمئن شدم که جای کتابها امن است. وقتی کشوهای کمد را بیرون کشیدند و وسایل و لباس بچه ها را بیرون می ریختند دلم می لرزید خیلی نگران اعلامیه ها بودم. از کشوها هیچ چیز نیافتند به پشت آن جا هم نگاهی نکردند، خیالم از این یکی هم راحت شد. در آشپزخانه شکر و نمک نخود و لوبیا و تمام ادویه و حبوبات را به هم ریخته بودند و همه چیز با هم قاطی شده بود. می دانستم که در آن جا چیزی وجود ندارد اما وقتی وارد حمام شدند قلبم تند تند تمان می زد، مأموری سبد رخت چرکها را نشان داد و گفت: «لگن را بردار!» گفتم: «اینجا چیزی نیست فقط لباس چرک است.» وقتی مخالفت مرا دید حس کنجکاویش برانگیخته شد و خودش لگن را برداشت. گفتم شما مرد هستید به شرافتتان بر نمی خورد؟ اینجا فقط وسایل و لباس های دخترانم هست با این جمله و دیدن منظره رخت چرکها از آنجا هم بیرون آمدند و من نفسی راحت کشیدم.

### مگر اینجا رستوران است؟!

وقتی مأموران ساواک بعد از شش روز از جستجو نتیجه ای نگرفتند، گفتند: «ما دستور داریم چند روزی مهمان شما باشیم گفتم: «خب کاری نمی توانم بکنم ولی خواهش میکنم به طبقه بالا بروید من هفت دختر دارم وجود شما ایجاد مزاحمت می کند!»

به طبقه بالا همان جایی که نشان دادم رفتند که اتفاقاً برایشان جای بدی هم نبود می توانستند از آنجا همه چیز را زیر نظر داشته باشند. ظهر که شد پایین آمدند و تقاضای ناهار کردند. از این همه وقاحت آنها عصبانی بودم؛

ولی خودم را کنترل کردم و گفتم: «ما آب دوغ خیار داریم، بفرمایید!» این غذا به مذاق آنها خوش نمی آمد  
مأیوس شدند. زیر لب گفتم: «مگر اینجا خانه خاله تان یا رستوران است؟!»

### **باخبر کردن مبارزین از وجود مأموران ساواک در خانه**

در همان روز دو نفر از کسانی که به خانه ما مراجعه کردند. دستگیر شدند و برای سؤال و جواب به ساواک برده شدند. من دیدم اگر وضع همین طوری پیش رود خیلی ها دستگیر خواهند شد. به فکر چاره افتادم، چند شماره تلفن بر روی کاغذ نوشتم؛ درون اسکناسی دو تومانی گذاشته و به همراه ظرف کاسه ای به دست دختر کوچکم دادم و گفتم که به بهانه خرید شیر به مغازه سر کوچه که فردی مطمئن و در جریان بود، برود و کاغذ را به مغازه دار بدهد تا او افراد گروه را از این خطر مطلع کند. یکی از مأموران به نام پرویز جلوی دخترم را گرفت و پرسید: «کجا؟!»، من با نگرانی جلو رفتم و گفتم که می رود شیر بگیرد. او درون کاسه را و زیر چادر دخترم را نگاه کرد و اجازه داد که برود. اسکناس مچاله شده در دست دخترم بود و او فکر نمی کرد که در درون آن کاغذی باشد. خوشبختانه مغازه دار با شکی که از صبح به وضعیت خانه پیدا کرده بود با دیدن یادداشت؛ دست به کار شد و خطر را به مرتبطان با ما اعلام کرد از آن لحظه به بعد تردها به خانه ی محاصره و اشغال شده ما قطع شد.

### **ترفندهایی برای خارج کردن بخشی از نوارها و اعلامیه ها**

روز دوم تعدادی از نوارها را داخل سبدی گذاشتم و بر روی آن گوجه سبز و گیلان، ریختم نامه ای هم برای دختر همسایه که مورد اعتماد بود نوشتم و آن را به دست بچه ها دادم و گفتم به خانه همسایه بروند. دوباره پرویز سد راه شد به او گفتم که تابستان است و بچه ها حوصله شان در خانه سر میرود بگذار به خانه همسایه بروند تا بازی کنند؛ یا این که بگذار بچه های آنها به اینجا بیایند. گفت که عیب ندارد بفرست ولی بگو به ایشان

که درباره ما حرفی نزنند. به این ترتیب بچه‌ها رفتند و دختر همسایه با دیدن دست خط من نوارها را در جای امنی پنهان کرد. از این همه سروصدا تا این لحظه خیلی دلم آرام گرفته بود، ولی هنوز وجود چند نامه و اعلامیه کار را خراب میکرد بعد از ظهر به دختر بزرگم گفتم: «خیلی جدی خودت را به دندان درد بزن او هم چنان سروصدا راه انداخت که دیدنی بود، مأموران که و شلوغ بازی کرد کلافه شده بودند تجویزهای مختلفی کردند؛ یکی می گفت ادکلن بزن دیگری می گفت الکل بزن و آن دیگری سیگار کشیدن را توصیه می کرد. نباید این تجویزهای خودسر مؤثر واقع می شد! از این رو هر لحظه که می گذشت ناله دخترم بیشتر به هوا بر می خواست. وقتی استیصال مأموران را دیدم گفتم: «این بچه دارد از درد می میرد. چاره ای نیست دندان او کشیدنی است؛ باید به دندان پزشک ببرمش.» گفتند که نمی شود. گفتم باشد نگذارید ولی اگر این بچه بمیرد، در تشییع جنازه اش به همه خواهم گفت که شما نگذاشتید او را به دندان پزشکی ببرم و کشتیدش یکی از مأموران گفت: «شلوغش نکن، بردار ببرش ولی یک مأمور هم با شما میآید پذیرفتم که بیاید، تا فاصله ای که باید آماده رفتن می شدیم نامه‌ها و اعلامیه‌ها را داخل بقچه ای کردم و به کمر دخترم بستم و یک جفت دمپایی و یک چادر رنگی هم به شکم خودم بستم.

وقتی به همراه مأمور به دندانپزشکی رسیدیم. مأمور گفت: «من این جا دم در کنار ساختمان میمانم شما بروید بالا» مطب در طبقه دوم بود تا از پله‌ها بالا رفتیم چادر رنگی و دمپایی را به دخترم پوشاندم و نشانی مکان آشنا و مطمئنی را در همان نزدیکی به او دادم و گفتم که هر چه زودتر این امانتیها را به آنجا برسان و برگرد. او رفت و چشم‌های مضطربم به دنبال او ماند، دلشوره عجیبی داشتم. دقایقی که گذشت طاقت نیاوردم و پایین رفتم تا بینم اوضاع از چه قرار است. مأمور وقتی مرا دید پرسید چه شد؟ گفتم که شلوغ است و باید در نوبت بنشینیم سری تکان داد که یعنی ناچار است صبر کند. در همین لحظه از دور دیدم که دخترم نزدیک میشود. ترسیدم که نکند او با دیدن من در پایین هول کند و جلو بیاید و حرفی بزند. بنابراین به طرف مغازه مجاور مطب رفتم. مأمور هم به دنبال آمد و پرسید: «خانم چه می کنی؟ کجا می روی؟!» گفتم که میخواهم برایش خوردنی بخرم با



همین حرفها سر مأمور گرم شد و دخترم آمد و رفت بالا خیالم راحت شد من هم درنگ نکردم و به مطب بازگشتم و دوباره چادر مشکی را بر سر دخترم انداختم و لحظاتی بعد به سوی منزل برگشتیم.

### خارج کردن آخرین برگه اعلامیه از خانه

آخرین برگه های اعلامیه ها را هم به شکم خواهر شوهر پیری که داشتم بستم و آمپولی دستم گرفتم و پیش مأموران رفتم و گفتم که بیایید این پیرزن را ببرید آمپول دارد. خنده ای توأم با اعتراض کردند و گفتند: «مگر ما نوکر شما ایم!!» از فکر این که این کار به گردنشان بیفتد گفتند: «خودت ببرا!» من هم از خدا خواسته زیر بغل او را گرفتم و از منزل خارج شدیم و به خانه یکی از آشنایان رفتیم و به این ترتیب از دست آخرین اوراق هم خلاص شدیم.

### نمونه ای از شکنجه های قابل بازگو

ساعت ۱۲ شب بود که از شدت درد و شکنجه از حال رفتم کشان کشان مرا بردند و انداختند داخل یک اتاق بی شرم ها با حال بسیار زننده می آمدند داخل اتاق که مثلا مرا بترسانند. سعی کردم بی حرکت بمانم که فکر کنند خوابم حرف های زشتی میزدند که مرا بترسانند یا از صبح روز دوم شکنجه های اصلی شروع شد. |رفتند، سوزنهای بلندی را به زیر ناخن هایم فرو کردند سپس نوک انگشتانم را که سوزن زیرش بودند. توی دیوار کوبیدند. سوزن ها تا انتها در زیر ناخنها نفوذ کرد. تمام تنم از درد تیر کشید. گاهی با باتوم برقی که شوک الکتریکی ایجاد می کند. به اعضای بدنم میزدند. گاهی کف پاهایم از شدت ضربات شلاق شدیداً ورم میکرد. سریع مامور شکنجه دست و پایم را باز میکرد و با شلاق دنبالم می افتاد که به دور بالکن دایره ماندی که با نرده

آهنی پوشیده شده بود بدوم گاهی هم پاهایم را به گیره هایی که به سقف وصل بود میبستند و تا چند ساعت به حالت آویزان میماند.

## صدای فریادم همه ی بازداشتگاه را به لرزه در آورد

نگران و مشوش در سلول به این طرف و آن طرف می رفتم و هر از گاهی از سوراخ کوچک روی در، راهرو را نگاه می کردم. چون مارگزیده ای به خود می پیچیدم. آن شب تا صبح پلک روی پلک نگذاشتم. خوف داشتم که آنها دست به کار حیوانی بزنند. می ترسیدم، می لرزیدم و اشک می ریختم و با خود می گفتم: آخر خدایا این چه وضعی است! این چه مصیبتی است! چطور تاب بیاورم! گل زندگی ام را پرپر می کنند! خودت گوشه نگاهی به ما کن و ما را دریاب! خودت از این شکنجه گاه جهنمی نجاتش بده! تا ساعت چهار صبح، چون مرغی پرکنده خود را به در و دیوار سلول می زدم، تا اینکه صدای بازشدن در و کشیده شدن زنجیر شنیدم. به طرف در سلول خیز برداشتم. دیدم دو مأمور رضوانه را کشان کشان روی زمین می آورند. هر آنچه که در توان داشتم به در کوفتم و فریاد کشیدم. آنقدر جیغ زدم که بعید می دانم در آن بازداشتگاه جهنمی کسی صدایم را نشنیده باشد و وقتی دیدم سطلهای آب هم رضوانه را به هوش نمی آورد، دیگر دیوانه شدم، سر و مشت و لگد بر هر چیز و هر جا می کوفتم، تا اینکه دیگر نایی در من نماند و تحرک از من گرفته شد. بهت زده به جسم بی جان دخترم از آن سوراخ نگاه می کردم. در همین حال صوت زیبای تلاوت قرآن، من را به خود آورد: *واستعینوا بالصبر والصلوة وانها لکبیره الا علی الخاشعین* چنان با صوت زیبایی خوانده می شد که انگار خود خدا سخن می گفت و خطابم قرار می داد و من را به صبر و نماز فرامی خواند. روی زمین نشستم و به خود آمدم، یادم آمد که از شب گذشته تا حالا چه اتفاقی افتاده است. صدا، صدای آیت الله ربانی شیرازی بود که. او نیز مثل من از شب تا صبح نخوابیده بود و تا سپیده صبح نماز و قرآن می خواند، ولی صدایش در میان آنهمه فریاد و جیغ گم شده بود. با صدای ایشان، جانی دوباره گرفتم و زنده شدم. برخاستم و دست به سوی آسمان گرفتم و گفتم: خدایا همه چیز و همه

کس را به دست توانای خودت سپردم، زندگی دخترم را هم از تو می خواهم. ساعت هفت صبح آمدند و پیکر بی جان رضوانه را داخل پتویی گذاشتند و بردند. تصور می کردم که مُرده ای. به در می کوفتم و فریاد می زدم من را هم بیایید ببرید! می خواهم پیش بچه ام باشم. با او چه کرده اید قاتلها! جنایتکارها! و

## انتظار دستگیری

پس از مدتی وقتی ساواک فهمید که تعقیب و مراقبتش بی نتیجه است و آزادیم برایشان هیچ سودی ندارد و کسی با من ارتباط نمی گیرد تا شناسایی و دستگیر شود؛ نامه ای برایم فرستاد که خودت را به زندان معرفی کن با دریافت احضاریه با تعدادی از برادران مشورت کردم و پس از تأمل و اندیشه در مسئله به این نتیجه رسیدم که اگر ساواکی ها می خواهند دوباره بازداشتم کنند نشانی مرا که دارند و خانه ام را هم بلدند، بگذار خودشان اقدام کنند و چهره ای و اثری از قهری و جبری بودن کارشان نشان دهند و صلاح نیست که خودم پای به مسلخ بگذارم. چند روز پس از دریافت نامه یا احضاریه، همان طور که انتظارش را داشتم شبی به سراغم آمدند و با تندی و پرخاش، کت بسته و چشم بسته دوباره مرا به کمیته مشترک بردند.

## چهار ماه شکنجه در کمیته ضد خرابکاری

در کمیته همه سلولها انفرادی بود. ولی اگر می خواستند از افرادی اطلاعات بیشتری بگیرند، برای مدتی آنها را در یک سلول قرار می دادند، که البته به خاطر کوچکی و تنگی فضا، زندانیان در فشار و سختی قرار می گرفتند. اگر تعداد دستگیریها و دستگیر شدگان از ظرفیت سلولها بیشتر میشد باز در هر سلول بیش از یک نفر قرار میدادند من نیز در چنین فضایی روزهای سختی پیش رو داشتم. شکنجه ها و ضرب و شتمها دوباره شروع شد و چهار ماه به طرز وحشیانه ای ادامه یافت و من که از آن بیماری مهلک عفونی به تازگی رها شده بودم تحمل

دوباره ضربات سهمگین شلاق و باتوم برآیم دشوار بود، به خصوص تحمل شکنجه با دستگاه آپولو کاری بس ناممکن بود؛ ابزار شکنجه ای که فریادهایت به هیچ جایی الا پرده های گوش خودت نمی رسید.

### زیر شکنجه تاب نیاوردند و من را لو دادند

مهندس قیطانی، برادران سجادی (صادق و مهدی) بهجت تیفتکچی، برادران عراقچی (حسین) و محسن) و روشن روان همگی در زندان بودند. مسجل شد که دستگیری من در اثر اعترافات آنها بود. اینان دانشجویان دانشگاه های تهران بودند که در جریان مبارزه با من در ارتباط بودند. این دانشجویان جوان و تند و انقلابی نتوانسته بودند در زیر شکنجه تاب بیاورند و همه مسائل را اقرار و از نقش من صحبت کرده بودند. یکی از آنها خواهر زاده شوهرم بود. به صراحت گفته بود: «زن دایی ام ارتباط داشت خط میداد و هدایت می کرد.» دیگر جای کتمان نبود از این رو خبرهای سوخته و مطالبی خنثی برای بازجوها گفتم تا شاید دست از سرم بردارند. اما آنها خیلی هم که هالو نبودند، می فهمیدند، مطالبی برایشان دندانگیر و مؤثر نیست، به همین خاطر بر فشارها و شکنجه های خود افزودند، تا جایی که کاملاً بدنم آسیب دید و زخمهای کهنه دهان باز کرد و زخمهای جدیدی هم به وجود آمد و در مدت زمان کوتاهی چرکین و عفونی شد. پس از بروز بیماری به زندان قصر منتقلم کردند. در زندان قصر در همان روز اول، پاره جگر و دختر زجر کشیده ام رضوانه را دیدم ده روز بعد او را آزاد کردند. در این مدت اگرچه جراحتهای و زخمها آزارم داد ولی بودن با رضوانه آرامشم میداد؛ والبته آزادیش آسوده ترم کرد.

## راضی نیستم مبارزه کنی

چند ساعت پس از آزادییم، پدرم، علی پاشا حدیدچی آمد. او خیلی عصبانی و ناراحت بود، گفت: «مرضیه من از تو راضی نیستم تو هشت تا بچه داری نباید دنبال این کارها بروی. افراد دیگر که مشکلات تو را ندارند بهتر و با خیال راحت می توانند فعالیت کنند. کاری از دست تو یک نفر بر نمی آید، مگر با یک گل بهار می آید؟ و ... او میخواست با گفتن جملاتی که خودش به آنها اعتقادی نداشت، مرا و ادارد که دست از مبارزه بکشم و به خانه و خانواده ام برسم، او تحمل این همه رنج و سختی دخترش را نداشت. گفتم: «اگر این طور است. که شما می گوید پس چرا حضرت زینب (س) با این که در دست آنها اسیر بود در مجلس یزید آن خطبه را میخواند و او را رسوا می کند؟ چرا حضرت زهرا (س) پس از رحلت پیامبر (ص) سکوت نکرد و در دفاع از حضرت امیر (ع) برخاست و سخن راند؟ چرا سمیه خاتون آن همه شکنجه را تحمل کرد؟ چرا؟ و چرا؟ پدرم جواب داد: «کار خوبان [پاکان] را قیاس از خود مگیرا» و گفت و گو را به پایان برد.

## طرد شده از اقوام و فامیل و دوستان

در این مدت زخم هایم بهبود یافت و حالم بهتر شد. وقتی از بیمارستان به خانه آمدم، سرزنشها، سرکوفتها و نامهربانها تازه آغاز شد، برخوردها خیلی گزنده و تند بود، به هیچ میهمانی و مراسم فامیلی دعوت نمی شدم؛ کسی در خانه مان را نمی زد، کاملاً طرد شده بودیم و همه با نگاهشان تحقیرمان می کردند. رابطه های فامیل خیلی کم شد، همه می ترسیدند برایشان در دسر درست شود؛ از این رو از هر گونه تماسی پرهیز می کردند. آن روزهای تنهایی به واقع روزهای سختی بود. در زندگیمان مشکلات مالی و اقتصادی و روحی و روانی زیاد بود. قوت غالب بچه هایم نان و ماست و سیب زمینی بود. و از همه سخت تر این که نمی شد درد تنهایی را برای کسی بازگو کرد و دردی که شب و روز را از ما گرفته بود دوری و زندانی بودن رضوانه بود. چقدر اسفناک است

برای مادری که با جگر گوشه اش چنان کردند، حتی اجازه ملاقات نیز نمی دادند. چهار ماه سوختیم و ساختیم و دم بر نیاوردیم تنها راه موجود توکل بر خدا و صبر بود و صبر...

## گریز به انگلستان

در ۱۳۵۳ پس از مرخصی از بیمارستان هنوز در دوره نقاهت بودم که خبر رسید یکی از برادران در مرز هنگام ورود به کشور، با اتومبیلی پر از مواد منفجره و اسلحه دستگیر شده است. ما او را به نام «مرتضی» میشناختیم او پس از شکنجه و فشار فراوان با این تصور که من هنوز در زندانم میگوید که اسلحه را برای من آورده است. در حالی که روح من از این ماجرا خبر نداشت؛ و نمی دانستم که اومحموله را از کجا و برای چه کسی یا گروهی آورده است. با توجه به وضعیت جدید پیش آمده هر آن خطر دستگیریم وجود داشت. تعدادی از برادران به سراغم آمدند و گفتند به صلاح شما و تشکیلات است که هر چه سریع تر کشور را ترک کنی و به خارج بروی آنها حتم داشتند در صورت دستگیری این بار اعدام خواهم شد. برای عملی شدن پیشنهاد خروج از کشور به توافق و رضایت شوهرم نیاز داشتم او نیز با توجه به شرایط دشوار پیش آمده، مخالفتی نکرد در مدت کمی مقدمات سفر و به عبارتی «فرار» فراهم شد. برادران پاسپورتی برایم جعل کردند قرار شد تا با فردی نابینا که برای معالجه قصد سفر به انگلستان داشت همراه شوم. کارها یکی پس از دیگری انجام شد. مرحوم شهید محمد منتظری پاسپورت و بلیت و سایر مدارکم را همراه یکی از برادران مطمئن برایم فرستاد. با توکل به خدا راهی شدیم، الحمد لله به سلامت از گمرک و کنترل فرودگاه گذشتیم و پای به سر زمین بریتانیا گذاشتیم به محض ورود، نشانی مکتوبی را که داشتم به راننده تاکسی دادم و او ما را به هتلی هندی برد این هتل محل اجتماع ایرانیها و جماعت آسیایی ها بود پس از فراغت از اسکان موقت و جلیه جایی لوازم برای معالجه همراهم به کلینیکی مراجعه کردیم. خیلی طول نکشید که عمل جراحی چشم او انجام شد که متأسفانه فایده ای نداشت؛ و او بعد از چند روزی راهی را که بی فروغ آمده بود بی فروغ هم بازگشت. و منماندم با یک دنیا غربت و تنهایی.

## عمق آزار و اذیت ها در کمیته مشترک و ساواک

در زیر بار شکنجه های سخت و عذاب آور و وحشیانه ساواک به قدری آزار دیده بودم که با وجود سی و چهار سال سن، نصیری رئیس ساواک من را که جایی از تنم سالم نمانده بود و بوی تعفن، بدنم را فراگرفته بود؛ پیرزن خطاب می کرد .

## کار کردن در هتل برای صبحانه مجانی

دیگر برای اقامت در هتل (انگلیس) و تهیه غذا پولی نداشتم، از مدیر هتل خواهش کردم که اجازه دهد در ازای غذا و مکان برایش روزها کار کنم. او پذیرفت که هفته ای دو پوند به اضافه صبحانه مجانی در اختیارم بگذارد بیشتر اوقات روزه بودم، غالب اوقات با دو عدد تخم مرغی که برای صبحانه میگرفتم شبها افطار می کردم پس از مدتی دچار سوء تغذیه شدم ولی چاره ای نبود، سرانجام با یکی از دوستان مرتبط شدم او مرا به جلساتی که عصر شنبه یا یکشنبه هر هفته برگزار می شد برد در این جلسات ایرانیها از لندن و شهرهای دیگر می آمدند و دکتر سروش برای ایشان از توحید، اخلاق و دین صحبت میکرد و به پرسشهایشان پاسخ می داد. این جلسات خیلی خوب و پر بار بود و دانشجویان و حاضران بهره فراوان می بردند.

## دستگیری در انگلیس

با دریافت خبر مرگ دکتر علی شریعتی که به احتمال قوی به دست عوامل رژیم شاه به شهادت رسیده بود عازم انگلیس شدیم در لندن با حضور دانشجویان و عده ای از مخالفین رژیم پهلوی تظاهراتی به راه انداختم در همان تظاهرات پلیس انگلیس مرا دستگیر کرد. چند روزی گرفتار پلیس لندن بودم و پس از پ آزادی بار دیگر به سوریه و لبنان برگشتم.

## از لندن تا سوریه و لبنان

در لندن شهید دکتر بهشتی، دکتر عبدالکریم سروش و شهید محمد منتظری را ملاقات کردم و در کلاس درس و بحث دکتر سروش با افراد زیادی آشنا شدم و از آنجا به سوریه و لبنان رفتم. شهید محمد منتظری در سوریه، خانه ای دو طبقه را پشت حرم حضرت زینب (س) و در لبنان نیز در منطقه ای به نام شیاح، یک واحد آپارتمان را در طبقه سوم ساختمانی اجاره کرده بود که این دو مکان، به نوعی مرکز فرماندهی و پایگاه اصلی برای فعالیت‌های تحت فرماندهی خود او بودند. در این مکانها با محمد غرضی، علی جنتی، ناصر آلاپوش، سعید سعید سعیدتقدیسیان و دیگران آشنا شدم که متعهدانه مشغول مبارزه بودند.

## تردهای پر خطر بین کشورها با گذرنامه های جعلی

یکی از عملکرد گروه مبارزین محمد غرضی، علی جنتی، ناصر آلاپوش، سعیدتقدیسیان و دیگران، شرکت در حج و تبلیغ حرکت حضرت امام (س) بود. این بار با هویتی جدید و گذرنامه ای که من را اهل لیبی معرفی می کرد به عربستان رفتیم و این مأموریت را هم با موفقیت سپری کردیم. اما دچار تنگنای مالی شدیدی شدیم. باهم مشورت کردیم و هر آنچه داشتیم روی هم گذاشتیم و دوربینی تهیه کردیم و در مکه و مدینه به عکاسی پرداختیم. پس از این مأموریت باز به سوریه برگشتیم. در سوریه، برادران تصمیم گرفتند که نماینده ای را به نجف بفرستند تا با امام (ره)، حضوراً دیدار کند و ضمن شرح فعالیت‌ها و عملکردهای گروه، مشکلات و مضیقه های مالی را هم با ایشان در میان بگذارد. قرعه فال به نام من و شخصی به نام جعفر دماوندی زده شد و من در قالب مادر این مرد، با گذرنامه جعلی به سمت عراق حرکت کردیم. به قدری شکسته شده بودم که با وجود سی و چهارسال سن، وقتی با پاسپورت جعلی، خودم را جای مادر آقای دماوندی جا زدم، ماموران کنترل کننده گذرنامه به چیزی شک نکردند!



## من دباغ هستم آقا جان!

به سختی خودم را به نجف و بیت امام (ره) رساندم. باورش برایم دشوار بود؛ می خواستم با عالمی سخن بگویم که در همه ی این سالها اعلامیه‌هایش را خوانده و سخنرانی‌هایش را گوش کرده بودم؛ کسی که هدفم را برایم مقدس کرده و پاسخ بسیاری از سؤال‌هایم بود. قلبم تند میزد و انگار می خواست از شوق دیدن مرادم، از سینه بیرون بیاید. ابتدا اجازه‌ی ملاقات ندادند. چند نفری که در بیت آقا بودند، با هم مشورت کرده و سرانجام گفتند: «امام با یک خانم تنها، نمیشینند و صحبت کنند»!

ناراحت شدم و گفتم: «اگر به‌راستی ایشان این‌طور هستند و چنین تفکری دارند، من ایشان را رهبر خودم نمی‌دانم»!

شما همان خانمی هستید که آقای سعیدی در نامه‌هایش از او می‌نوشتند؟

به نظر می‌رسید، دیدار با امام (ره) میسر نمی‌شود. در اوج ناامیدی، یک نفر که همسرش از شاگردانم در ایران بود، من را شناخت و زمینه‌ی دیدار خصوصی مهیا شد. وقتی در برابر امام (ره) قرار گرفتم، هیبت و جبروت ایشان به‌گونه‌ای بود که نمی‌توانستم به‌راحتی صحبت کنم. اما وظیفه‌ای را که به من محول شده بود، باید انجام می‌دادم. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. ابتدا خودم را معرفی کردم.

-من دباغ هستم، آقا جان!

امام فرمودند: «شما همان خانمی هستید که آقای سعیدی در نامه‌هایش از او می‌نوشتند؟ همان خانمی که هشت فرزند خود را رها کرده و از دست رژیم شاه فرار کرده است؟»  
عرض کردم: «بله، من شاگرد آقای سعیدی بودم و با او کار می‌کردم.»  
آن‌جا فهمیدم خبر فعالیت‌هایم به گوش امام هم رسیده است.

بمانید، ان شاء الله با هم به ایران می‌رویم!

در تمام مدتی که از ایران خارج شده بودم، مساله ای عذابم میداد؛ حس مادرانه‌ام با هدف مقدسی که در آن گام گذاشته بودم، هر لحظه من را آشفته می‌کرد. تردید این که اکنون چه وظیفه ای دارم، ذهنم را درگیر کرده بود. باید جوابم را از مرجع و مقتدایم می‌گرفتم. رو کردم خدمت ایشان و گفتم آقا جان، سؤالی دارم؛ هشت فرزند من در ایران بدون مادر هستند. نمیدانم تکلیفم چیست؟ بروم هم دستگیر میشوم و حکم اعدام است.

امام سرشان را تکان داده و پاسخ دادند: «بمانید، ان شاء الله اوضاع تغییر می‌کند و همه با هم می‌رویم»!!

سخن امام در آن زمان و شرایط برایم باورکردنی نبود. با خودم گفتم مگر چنین چیزی امکان دارد؟ یعنی می‌شود اوضاع بهبود پیدا کند و ما با خیال راحت سر خانه و زندگی مان برویم؟!

تصور پیش‌بینی امام برایم ناممکن بود؛ اما از آن جا که ایمان زیادی به ایشان داشتم، نور امیدی در دلم روشن شد. بعد اجازه خواستم تا در مدتی که از کشور دور هستم، در فلسطین و لبنان با اسرائیلی‌ها مبارزه کنم. ایشان فرمودند: «اگر به کشور اسلامی حمله شود، بر هر زن و مرد مسلمان دفاع از آن کشور واجب است. هر کجا که می‌بینید برای اسلام مفید است، می‌توانید خدمت کنید؛ این یک تکلیف است.»

### چرا از خودتان نگفتید؟

در آن دیدار، من نماینده مبارزینی بودم که به خاطر شرایط سخت مالی، فشار زیادی متحمل می‌شدند، باید ماموریت را انجام می‌دادم، بنابر این از شرایط بدی که می‌گذرانیدیم برای امام (ره) گفتم: «وضعیت ما این‌طور است آقا جان! مدتی است فقط نان گیرمان می‌آید و پولی نداریم. چون از دست ساواک هم فرار کرده ایم، نمی‌توانیم از خانواده‌هایمان کمک بگیریم. ردّمان را می‌زنند و می‌آیند دستگیرمان می‌کنند.»

امام در کمال صبر و آرامش حرف هایم را گوش کردند و سپس گفتند: «به اقلیان می گویم تحقیق بکنند و مساعدتی بشود».

بعد پرسیدند: «پس چرا از خودتان نگفتید؟ برایم از آن چه بر شما گذشته است بگویید».

سرم را پایین انداختم و جواب دادم: «نمی خواستم بیشتر از این خاطر عزیز شما را ناراحت کنم؛ ولی چون امر می فرمایید، اطاعت میکنم.»

برای ایشان از فعالیت هایم زیر نظر آقای سعیدی گفتم و از شکنجه هایی که در ساواک رویم پیاده شده بود؛ بعد فرارم به انگلیس، شش ماه شستن دست شویی و حمام هتلی در آن جا، برای گرفتن یک وعده صبحانه و یک پوند در هفته و سر در آوردن از سوریه!

فرمودند: «گویا دختر کوچکتان را هم پیش شما آورده بودند. از او چیزی نگفتید».

و من شروع به گفتن کردم و حضرت امام تنها گوش می کردند و گاهی به نشانه ی تأسف سری تکان می دادند.

## دلتنگی برای مردم

وقتی خبر مردی با مشخصات همسرم به گوشم رسید که می گفتند در دفتر آیت الله صدر دنبال من است، تاب و توان از کف دادم. دل تنگی از دوری مردم باعث شد خارج از اصول و چهارچوب و بدون در نظر گرفتن امنیت گروه، زمینه ی دیدار با همسرم را فراهم کنم. اتاقی در یکی از هتل های خوب بیروت رزرو کردم و به همسرم پیغام دادم تا به آن جا بیاید. ضبطی را هم آماده کردم تا مکالماتمان را ضبط کنم. این کار برای آن بود که اگر محمد منتظری به عنوان مسئول گروه اشکالی گرفت و اظهار نگرانی کرد که من مطالبی از فعالیت هایمان یا مکان اصلی استقرارمان بیان کرده ام، مدرکی باشد که چنین نبوده است.

## بعد مدتها دیدار با حاج حسن دباغ در سوریه

دیدن همسرم بعد از مدت‌ها بی‌خبری و دوری، بسیار لذت‌بخش بود. حس می‌کردم وجودشان چه‌قدر برایم آرامش‌بخش است. وقتی خبر سلامتی بچه‌ها و نوه‌دار شدنم را شنیدم، این آرامش بیشتر هم شد. حسن‌آقا سعی کردند بهترین خبرها را بدهند. ایشان تلاش کردند اوضاع خانواده را با وجود دوری‌ای که از آن ناگزیر بودم، خوب و رضایت‌بخش نشان بدهند. از اوضاع ایران هم خبرهای خوشی دادند. من هم از زندگی در انگلیس، چه‌گونگی آمدنم به لبنان و سوریه گفتم و وقتی از احساساتم را از دیدارم با امام ابراز کردم، آثار رضایتی را بر چهره‌ی همسرم نمایان شد.

## صداها ضبط می‌شد تا رفع شبهه کند

در دیدار با همسرم، ضبط صوتی باخودم بردم تا مکالمه‌ها را ضبط کند تا شاهی باشد که اطلاعاتی را فاش نکرده‌ام. چون این موضوع را بارها گوشزد کرده بودند که ممکن است افراد پس از دستگیری، زیر شکنجه و یا اهرم فشاری، مطالب را بازگو کنند؛ در این صورت امنیت گروهی که از دست ساواک از خانه و کاشانه‌شان دور شده و گرفتاری‌ها و سختی‌هایی را به‌خاطر این دوری متحمل شده بودند، به‌خطر می‌افتاد. پس از زیارت حضرت زینب و حضرت رقیه(س) همسرم گفتند: «هروقت یقین پیدا کردی خطری تهدیدت نمی‌کند، برگرد.» همسرم را با سلام و صلوات به خدا سپردم و به بیروت برگشتم. خبر رسید که محمد منتظری از کارم مطلع شده است. خودم را آماده‌ی برخورد او کردم. به سراغم آمد. از شدت خشم صورتش برافروخته شده بود. گفت: «با چه اجازه‌ای با همسران دیدار کردید؟ اگر ساواکی‌ها رد ایشان را زده باشند چی؟»

بعد شروع به انتقاد کرد که: «شما خیلی خودرأی هستید. اینطور نمی‌شود کار کرد. شما به‌خاطر خودخواهی‌تان امنیت تشکیلات را به‌خطر انداختید. ممکن است بچه‌ها لو بروند؛ بعد چه‌کار کنیم!»

جوابی نداشتیم بدهم. تنها نواری را که از مکالماتمان ضبط کرده بودم به او دادم و گفتم: «بفرمایید، گوش بدهید! این همه ی حرف های من و همسرم است. من هیچ مطلبی که شما برای آن احساس خطر کنید، نگفته‌ام».

اما محمد منتظری حرفم را قبول نکرد؛ گفت: «حاضر بشوید برویم سوریه!»!

چون او مافوقم بود، بدون چون و چرا آماده شدم و با هم به هتلی در دمشق رفتیم. اتاقی کرایه کرد. درحالی که به ابروهایش گره انداخته بود، گفت: «من این جا کار دارم. تا اطلاع بعدی در این جا می مانید تا خبرتان کنم»!

مطلبی اضافه نکرد؛ این که اگر نیامد من چه کار کنم؟ تا کی باید منتظر بمانم و یا این که چه وظیفه ای در این مأموریت بر عهده ی من است؟ این نگفتن ها به من فهماند که شیخ محمد منتظری تنبیهی برایم در نظر گرفته است.

### تنبیه محمد منتظری برایم

فرصت نکرده بودم پولی تهیه کنم. روز اول فلافل خریدم و وقتی دیدم از محمد خبری نشد، نیت روزه کردم و هر روز، با بقیه ی پولم نانی خریدم و افطار کردم. هر روزم به انتظار آمدن محمد گذشت. طبق دستور او باید در هتل می ماندم و اگر هم خلاف دستورش عمل می کردم، با وجود رفت و آمد زیاد به سوریه، آشنایی سراغ نداشتیم. چند روز گذشت. روز چهارم بعد از خواندن نماز ظهر و عصر، حس کردم تمام اتاق دور سرم می چرخد و چشم هایم سیاهی می رود. گوشی تلفن را برداشتم تا شماره ی پذیرش هتل را بگیرم و اطلاع بدهم که حالم بد است؛ اما بی هوش شدم و روی زمین افتادم. چشم که باز کردم، سرمی به دستم بود و بر روی تخت بیمارستان بودم. پلیس سوریه با شماره تلفنی که از جیبم پیدا کرده بود، به آقای که برای گذراندن دوره ی چریکی به آن جا آمده بود، خبر داده بود که زنی در بیمارستان بستری است. آن آقا هم به محض شنیدن خبر، دوستانم را از وضعیتم مطلع کرده بود به سراغم آمدند؛ از کار محمد منتظری تعجب کرده بودند. برای ردگم کنی و ندادن اطلاعات به

پلیس سوریه، از بیمارستان فرار کردم. بعدها فهمیدم خبر اتفاق پیش آمده، به ایران هم رسیده و آیتالله جنّتی برای رفع مشکلات به لبنان آمده، به محمد منتظری در مورد تصمیمش انتقاد کرده و نکاتی را متذکر شده‌اند.

## آموزش نظامی در راهی که امام(ره) برایشان روشن ساخت

جمله ی امام(ره) در مورد وظیفه شرعی مسلمان برای مقابله با ظلم در هر کشور اسلامی، تکلیفم را روشن کرد. با این اجازه ایشان پس از بازگشت به سوریه برای طی دوره های آموزش نظامی در یکی از پایگاه های سازمان آزادی بخش فلسطین (ساف) در تپه های «نبطیه» به جنوب لبنان رفتم و پس از شش ماه آموزش در چند عملیات نامنظم علیه اسرائیلی ها شرکت کردم و برکت این حضور آشنایی با بزرگ مردانی چون امام موسی صدر و شهید مصطفی چمران و نیز چهره هایی چون یاسر عرفات بود . حالا نوبت من بود که به دیگران آموزش بدهم. دوره آموزش اولیه ۱۵ روزه بود و دوره بعد سه ماهه این دوره بسیار سخت و سنگین بود دوره سه ماهه که به پایان می رسید، نیروها را به سنگر فلسطینی ها می فرستادیم تا در جنگ با اسرائیلی ها تجربه عملی را هم کسب کرده باشند.

## گروهی که به خاطر آموزش هایش معروف شده بود

گروه ما در زندان و خارج از کشور اسم در کرده بود. در مجموع بچه مسلمان ها کارهایشان گسترده تر از چپی ها بود؛ به جرأت می توانم بگویم که حداقل در هفته چهار، پنج نفر را آموزش می دادند. شهید اندرزگو که همیشه مسلح بودند با تمام آن سوابق باز هم به آنجا آمدند و یک دوره ی یک هفته ای را دیدند و برگشتند و مسلسلی هم برایش تهیه کردم.

## محمد منتظری، سفارت خانه جهانی

کارهای اساسی و تامین بودجه با محمد منتظری بود، چون به خیلی جاهادسترسی داشت و خیلی ها او را می شناختند. ما به این نتیجه رسیده بودیم باید تشکیلاتی را راه بیندازیم تا بچه هایی که در ایران دنبال مبارزه بودند در دام چپی ها نیفتند و بتوانند بیایند و آنجا آموزش ببینند. پادگانی که ما می رفتیم مربوط می شد به امام موسی صدر و شهید چمران که بچه مسلمان های فلسطینی و جنوب لبنان تدارک دیده بودند و هر کسی به آنجا می آمد در این پادگان آموزش میدید. کسی هم که آموزش می داد ابوجهاد بود که قبل از شهادت دکتر چمران در جنوب لبنان به شهادت رسید. بعد از اینکه ما آموزش دیدیم، راهی باز شد که بچه های داخل ایران به پاکستان یا ترکیه بروند و به ما خبر داده می شد که اینها آنجا هستند و پاسپورت می خواهند. داستان تهیه پاسپورت توسط ما هم جالب بود. در مکه بدون آنکه نیازی باشد عده ای با خودشان پاسپورت می آوردند. این پاسپورت ها در حرم و اطراف، کعبه می افتادند روی زمین و مامورانی که آنجا بودند بر می داشتند و می گذاشتند روی سکویی که هر کس پاسپورتش را گم کرده بیاید بردارد. ما می رفتیم و پاسپورت های ایرانی را بر می داشتیم و با توجه به سن طرف عکس آن طرف (مبارز مشتاق آموزش) را روی پاسپورت میزدیم و برایش میفرستادیم. محمد منتظری هم که واقعا سفارتخانه جهانی بود؛ مثلا من می رفتم می دیدم دارد از حرم حضرت رقیه (س) بیرون می آید. می گفتم من ماموریت دارم و باید سه روز بروم لیبی و برگردم می گفت برویم قهوه خانه چای بخوریم تا به تو ویزا بدهم. می رفتیم و می گفت دو تا چائی و قلیان بیاورند و در حالی که قلیان را به دهان می گذاشت با کمال خونسردی از زیر میز پاسپورت مرا می گرفت و همان جا مهر کشور مربوطه را میزد و تحویل میداد؛ توی جیبش همه جور مهر ویزا پیدا میشد. به همین شکل برای همه این کار را میکرد پاسپورتهای را به این شکل ویزا میزدیم و آن افراد می آمدند و آموزش می دیدند و برمی گشتند و پاسپورت ها را پس میدادند و با پاسپورتهای خودشان به ایران بر می گشتند.

## تبعیت از دستور پزشک به فتوای امام

یک روز در نوفل لوشاتو با دیدن خبرنگار مشکوکی که از حصار خانه بالا کشیده بود، به طرف او رفتم. او رابه هر ترتیبی بود پایین کشیدم و با کف دست‌هایم به قفسه‌ی سینه خبرنگار کوبیدم و او را به طرف حصار پرت کردم. شدت ضربه‌ام به اندازه‌ای بود که حصارهای چوبی باغ شکست و خبرنگار افتاد. همان جا نفسم بند آمد و ناگهان دردی در قلبم پیچید. در بیمارستان بستری شدم. یک روز حاج احمد آقا به دیدنم آمد و گفت: «به دستور آقا آمدم بیمارستان تا مرخصتان کنم! قرار است امشب یا فردا صبح به سوی تهران حرکت کنیم! اما متأسفانه پزشکان، موافقت نکرده‌اند و گفته‌اند شرایط عمومی شما برای پرواز مساعد نیست! حاج آقا هم گفتند، موافقت پزشکان شرط است! به خواهر طاهره بگویید حالشان که خوب شد بیایند!»!

بغض راه گلویم را گرفته بود. فکر این که از قافله عقب بمانم برایم سخت بود. اشک‌هایم بی‌اختیار سرازیر شدند و هق هقم بلند شد. با گریه‌ی من سید احمد آقا هم اشک ریختند! برایم سخت بود. اما دستور، دستور امام بود و اطاعتش واجب.

## درس‌هایی از امام در نوفل لوشاتو

یک شب به علت تعدد مهمان‌ها در نوفل لوشاتو مجبور شده بودم در آشپزخانه بخوابم. صبح‌گاه امام (ره) برای گرفتن وضو، من را دیده بودند. گفتند نگران بودم مبدا سرما بخورید. وقتی هم هوای نوفل لوشاتو بسیار سرد شده بود و به گوش امام رسیده بود که خواهر طاهره، لباس گرمی ندارند، من را احضار کرده و چندفرانک بهم پول دادند تا لباس مناسب و گرمی برای خودم تهیه کنم.



## کمک در شستن ظرف ها

امام (ره) حواس شان به همه ی اطرافیان بود. یک روز که مهمانان زیادی به محل اقامت امام آمده بودند و مشغول شستن ظرف ها بودم امام به آشپزخانه رفته آمدند تا به من در شستن ظرف ها کمک کنند.

## دوگناه برای خرید پرتقال در فرانسه

یادم نمی رود که به خاطر ارزانی پرتقال نزدیک دو کیلو خریدم. امام وقتی پرتقال ها را دیدند، علت خرید را پرسیدند. بعد با نرمی من را ملامت کرده و گفتند: «شما دو گناه مرتکب شده اید. یکی این که فرصت خرید را از دیگری که شاید آن روز توانایی خرید نداشته و آن روز به علت ارزانی می توانستند خرید بکنند را گرفتید و دوم این که بیش از نیاز مصرفی خرید کردید».

خواستند تا بروم و بخشی از پرتقال ها را پس بدهم . زمانی که متوجه شدند شرایط پس دادن فراهم نیست گفتند که حداقل بین ملاقات کنندگان پخش شود شاید خداوند از گناهم بگذرد.

## اسراف نمی کردند حتی مقدار کمی آب

درس های زیادی از امام(ره) گرفتم. باورم نمی شود مردی به این بزرگی و این همه مشغله ی فکری، حتی نمی گذاشت آبی که پس از نوشیدن مقداری از آن در لیوان می ماند، هدر برود. کاغذی روی لیوان می گذاشتند تا باز هم از آن مصرف کنند.

## غذایی درست کنید که خانم دوست دارند

برادرزاده ی همسر حضرت امام(ره) گفتند: «که من عمه ام را ببرم و قدری در فرانسه بگردانم؛ خسته شد از بس در یک اتاق کوچک در نوفل لوشاتو (ماند)». خانم (همسر امام) تشریف بردند؛ البته با اجازه گرفتن از حضرت امام.

فردا بعد از ظهر قرار بود خانم تشریف بیاورند. دیدم حضرت امام (که معمولاً از پشت نوشته هایشان غیر از کار واجب بلند نمی شدند) دم در اتاقی که ما هستیم آمدند و پرسیدند که: «خانم دیر نکردند؟» گفتم: «خانم که خودشان نمی توانند بیایند باید آن آقا بیاوردشان». گفتند: «دلم نا آرام است». گفتم: «حالا بفرمایید، حتما می رسند.»

رفتند؛ نیم ساعت طول کشید؛ خانم نیامدند. دوباره تشریف آوردند و گفتند: «من دلم نگران است و نمی شود تلفن زد». گفتم: «الان در کوچه خیابان هستند؛ برادرزاده شان هم همراهشان هستند.» باز نیم ساعت نگذشته بود که آقا آمدند دم در. برای خودم شک پیش آمد که از دوست داشتن خانم است یا این دل نگرانی برای این است که اینجا مملکت خارج است. حضرت امام بار سوم فرمودند: «خواهر طاهره! فکر میکنم حالا که به شب می رسد، امشب یک غذایی زحمت بکشید درست کنید که خانم دوست دارند؛ ۲۴ ساعت با ما نبودند و الان به عنوان مهمان ما وارد خانه می شوند؛ غذایی بپزید که دوست دارند.»

## امام(ره) کارهای خودشان را انجام می دادند و در برخی کارها کمک می کردند

صبح زود من بلند می شدم که چای را آماده کنم؛ حضرت امام تشریف می آوردند به آشپزخانه سینی را می گرفتند در دستشان پنیر، قند و شکر و استکان می گذاشتند. می گفتم من می آورم می گفتند: «این کار شما نیست.» می چیدند دور سفره؛ قوری و کتری را از آشپزخانه می آوردم؛ برای بچه و بزرگ نان تست می کردند؛

نفری یک نان برای کوچک ها و دو نان بزرگ ها . یکی یکی برای همه چای می ریختند تا مبادا کسی عقب بماند و نداشته باشد؛ آخرین نفر خودشان بودند. خود امام کارهای خودشان را خودشان می کردند. نمی گفتند خانم چای بیاور؛ آقا روزنامه بیاور در این ۴ ماه و ۱۶ روز نوفل لوشاتو یک بار ندیدم آب بخواند.

## شاهکار زنانه

در عملیاتی در منطقه کردستان چند روستا را از اسلحه و مهمات تخلیه کردم. وقتی شهید بهشتی رضوان الله وارد جلسه شدند جمع را خطاب قرار دادند و گفتند: «من لازم است اول مساله مهمی را بگویم خانم دباغ یک شاهکار مردانه ای را انجام دادند».

من همان زمان سخن ایشان را قطع کردم و گفتم اصلا اینگونه نیست و کار من یک شاهکار زنانه بوده است. دوستان گفتند که چرا شما حساس هستید؟ من گفتم: «این حساسیت نیست. چرا شما هر کار مهمی که زنان انجام میدهند را می خواهید به نام مردان تمام کنید؟»

## نطق مرضیه حدیدچی (دباغ) در صحنه علنی مجلس

### ایستادگی می کنیم

به دنیای استکبار مخصوصا شیطان بزرگ آمریکا با تمام ذره ذره های وجودم و همچنین از طرف همه موکلینم می گویم تا وقتی یک قطره خون در رگهایمان وجود داشته باشد و به فرمایش امام مان رابطه گرگ و میشی بین ما برقرار است ، نه بیره های کاغذی آمریکا و اذنباش در خلیج فارس و دریای مدیترانه و لبنان ؛ و نه تهدیدات نمایندگان کودن آمریکا و نه دیگر مسائل آنان می تواند این فاصله ما را از بین ببرد ما با رهبری مقتدایمان در طول جنگ ۸ ساله فهمیدیم که با دشمنانمان چگونه باید برخورد کنیم و چگونه باید ایستادگی نماییم.

### عناد را کنار بگذارید، جامعه حزب الهی از درد بی حجابی ناله می کند

به خانم های پارلمان آلمان و ایتالیا و بعضی کشورهای دیگر می گویم که اگر مقصودتان از در محذور بودن زنان در ایران آن عده معدود زنان معلوم الحال است که خودشان بهتر می دانند که از چه راههایی میتوانند مساله خود یعنی کمک گرفتن از شما را حل کنند ولی اگر مقصود زنان جامعه ایثار گرمان است که باید عناد و دشمنی را کنار بگذارید و حقیقت را بپذیرید و بیایید و از نزدیک طومارهای مادران، همسران و خوهران شهدا، اسراء ، مفقودین و جانبازان و کلا حزب الله را که به دفتر رهبری و ریاست جمهوری و وزیر کشورمان ارسال داشته اند، بنگرید که چگونه از درد بی حجابی و بدحجابی ناله میکند و اظهار تنفر می نمایند و حاضرند از همه چیز خود بگذرند ولی بر ارزشهای اسلام عزیز و انقلابشان کوچکترین خدشه ای وارد نگرند.

## گلایه به رهبری

رهبر عزیز و بزرگوارمان بعد از عرض سلام و آرزوی سلامت و طول عمر برای آن جناب از این تریبون آزاد می گویم، امامان و پدرمان که بود ما هر دردی و مشکلی که داشتیم یا پیش می آمد، به راحتی به خدمتشان می رفتیم و عرض می کردیم و دستور می دادند و آرامش می بخشیدند ولی می خواهم از اینجا به شما شکایت کنم که در طول مدت چند ماهی که شما برادر بزرگ این خانواده، بعد از پدر، قبول مسئولیت و سرپرستی کرده اید، بنده که حدوداً ۲۶ سال است که برای به ثمر نشستن این انقلاب عزیز و نجات بخش بشری از وجود و زندگی ام در حد یک زن به حکم وظیفه، سرمایه گذاری کرده ام و اینک با کهولت سن و از پا افتادگی، با این غم سنگین پدر از دست دادن؛ ۹ بار با دفتر شما مستقیماً تماس گرفتم و درخواست ملاقات نمودم؛ حتی برای ده دقیقه؛ ولی گوشی فریاد مرا نشنید و چون از زبان مبارک خودتان شنیدم که فرمودید کسی حق ندارد بخاطر نزدیک بودن به من با دیگران برخوردهای نامناسب داشته باشد و از طرف دیگر چون به هیچ وجه نمی توانستم صدایم را بگوش شما برسانم؛ لذا تنها چاره را در این دیدم و مطمئن هم هستم که شما به مسائل مجلس توجه خاص دارید و حتماً گوش می دهید و یقیناً فریاد مظلومانه ام را به گوش شما برسانم و شما ای رهبر عزیز بدانید که محبان و یاران امام که حضرتش عنایت خاصی به آنان داشته اند چگونه مظلوم واقع شده و دستشان را بگیرید و نجاتشان بخشید.

## مقابل بی قانونی (بی حجابی و فساد علنی) خواهیم ایستاد

چند تذکر به برادر آشنای انقلاب آقای نوری وزیر محترم؛ کشور راجع به بی حجابی و فساد علنی و لباسهای مفتضح در جامعه که دردی سنگین در سینه های دردمند حزب الله و خانواده های معظم شهدا و مفقودین و اسرا و جانبازان نهاده است برادر نوری کار به جایی کشیده شده است که عروسها را نیمه برهنه در خیابانها و

میادین پیاده کرده و به رقص و پایکوبی می پردازند و فیلم می گیرند. برادر نوری همان مادران پدران و همسرانی که حاضر شدند برای مقابله با صدام نوکر شیطان بزرگ آمریکا با دادن ۲ یا ۳ و حتی بعضیها با ۴ فرزند خود ایستادگی کنند، اعلام می دارند که از تو به یک اشارت از ما به سر دویدن چون نمی خواهیم بی قانونی کنیم، چند صباحی دیگر صبر می کنیم ولی شما بدانید که صبر ماهم حدی دارد. عنقریب تظاهراتی البته با اجازه از آن مقام راه خواهیم انداخت لذا درخواست می کنیم هر چه سریعتر برای جمع کردن اینان از هر راهی که شما اتخاذ نمایید حاضر به همکاری هستیم و اگر دولت برایش مقدور نیست هر محله ای را به مسجد و اعضای امنای آن مسجد واگذار نماید مثل روزهای اولیه انقلاب تا با پیاده کردن مراحل و مراتب امر به معروف و نهی از منکر، شروع به کار کنند و شما هم انشاء الله آنها را پشتیبانی نمایید. ناگفته نماند که خود بنده و بعضی دیگر از خواهران حدوداً ۳۰-۳۵ روز است که از رفتن به مجالس سخنرانی اعراض نموده ایم تا یک جواب قانع کننده ای از شما عزیزان برای مردم خوب جامعه مان داشته باشیم.

### **تذکر به صدا و سیما: متوجه ساخته هایتان باشید، زن را مسخره و تضعیف نکنند!**

به صدا و سیمای جمهوری اسلامی عرض میکنم که متوجه دانشگاه بودن صدا و سیما به فرمایش امامان باشند و طوری برنامه ریزی کنند که برای همه افشار آموزنده و رشد دهنده باشد و از برنامه ها و فیلمهایی که بدآموزی دارد و یا به تمسخر کردن جامعه زن که امام امت آنقدر در رشدشان می کوشید و از تضعیف کردن و به بازی گرفتن بپرهیزند و به نوع حجاب و پوشش گویندگان و مجریان که برای جوانان الگو هستند دقت بیشتری شود؛ که مبدا خدای ناخواسته خودمان با دست خود آنچه را که تاکنون ساخته ایم خراب نماییم.

## حقوق ملت ضایع نشود

به دادگاه های خاص مدنی متذکر می گردم که قدری به هوس بازی و بی عدالتی مردان در دادگاهها توجه بیشتری شود و خانم ها که نه دغل بازیهای کوچه و خیابان و بازار را می دانند و نه راه های قانونی را بلدند توجه بیشتری بشود که مبادا با ضایع شدن حقوق آنان با مقداری پول بی ارزش امروزی طلاق داده شوند و بدون سرپرست و نداشتن تضمین اقتصادی رهایشان کنند؛ خدا میداند که چه بدبختی ها، مشکلات و فسادى در سر راه آنان قرار می گیرد. همچنین به مجریان احکام متذکر می گردم که شما را به خدا در امر محکومین دقت بیشتری بنمایید؛ همین چند روز پیش با زحمات چند نفر از برادران پرونده خانمی که ۲ سال قبل تبرئه شده بود در زندان مانده و به کار او رسیدگی نشده بود و همچنین آقایى که ۸ ماه از آزادی اش می گذشت و هنوز در بند بود کشف گردید و با کمک برادران دادیار آزاد شدند؛ جواب تلف شدن عمر اینگونه افراد را چه کسی باید بدهد؟ با توجه به اینکه امام امت رضوان الله تعالى علیه فرمودند زندان ها باید دانشگاه باشد.

## مراقبت در نشر کتاب و مجلات

به وزارت محترم ارشاد تذکر میدهم که از نشر بعضی کتب و مجلات منحرف کننده جوانان جلوگیری نمایند و اجازه ندهند که فرصت طلبان با اغراض شخصی و گروهی با نظام جمهوری اسلامی به بازی بنشینند. مثال مقاله ای که در نشریه احیای شماره ۲ از انتشارات شرکت نشر نوشته شده بود. من مطمئنم اگر رهبر کبیر انقلابمان در قید حیات بودند نویسنده مقاله را که با کلیات جمهوری اسلامی به بازی نشسته است؛ مهدورالدم مانند سلمان رشدی می دانستند و شما عزیزان باید بر سر اندر پایتان چشم و گوش باشد جهت حفظ نظام انقلاب؛ به امید روزی که همه یک دل و یک زبان و یک صدا جز اهداف متعالی امام که همان اهداف عزیز اسلام است نخواهیم و ره نپیمايیم.